

دانلود کتاب



بادام

کتاب توصیه شده از گروه (BTS)

(ترجمه فارسی)

نویسنده : وون پیونگ سون



ۇن پيونگ سون

مترجم: مليحه فخّارى

بادام

به نام حق

بادام

وُن پيونگ سون

مترجم: مليحه فخّاري

به دن

فهرست

چند نکته

مقدمه

بخش اول

۱

بخش دوم

۴۳

بخش سوم

۱۲۳

بخش چهارم

۱۵۷

گفتار پایانی

۱۸۳

یادداشت نویسنده

چند نکته

● آلکسی تیمیا یا ناتوانی تشخیص و ابراز احساسات در انسان، اختلالی مغزی است که اولین بار در مجلات پزشکی دهه‌ی ۱۹۷۰ مطرح شد. علل شناخته‌شده‌ی آن عدم تکامل هیجانی در دوران اولیه‌ی کودکی فرد، اختلال فشار عصبی پس از تروما و کوچک بودن مادرزادی هسته‌ی آمیگدال است. در چنین وضعیتی، بخش‌هایی از مغز توانایی اندکی برای تشخیص ترس و ابراز آن دارند، هرچند در این اواخر، پژوهش‌های جدید نشان می‌دهند که از طریق تمرین می‌توان توانایی آمیگدال در پردازش ترس و اضطراب را افزایش داد. در این رمان، آلکسی تیمیا برپایه‌ی این پژوهش‌ها و تخیلات نویسنده توصیف شده است.

● پی. جی. نولان^۱ شخصیتی تخیلی است.

● اندازه‌ی دایناسورهایی که در این رمان ذکر شده‌اند، براساس اطلاعات کتاب «کوچولوترین دایناسور»، نوشته‌ی برنارد موست^۲ است. از این رو ممکن است با اندازه‌ی واقعی آن‌ها که در پژوهش‌های مختلف آمده، متفاوت باشد.

P. J. Nolan -۱

Bernard Most -۲

مقدمه

من در وجود خود بادام‌هایی دارم

شما هم همین‌طور

همین‌طور آدم‌هایی که آن‌ها را دوست دارید یا از آن‌ها بدتان می‌آید.

هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را حس کند

اما الان دیگر می‌دانید که آن‌ها وجود دارند.

این داستان به‌طور خلاصه، درباره‌ی دیدار یک هیولا با هیولایی دیگر است. یکی از آن هیولاها خود من هستم.

من به شما نمی‌گویم این داستان پایانی خوش‌حال‌کننده دارد یا غم‌انگیز. خب، برای این کار دلایلی دارم: اول از همه این که وقتی آخر داستانی لو برود، خواندن داستان کسل‌کننده می‌شود. دوم این که با بی‌اطلاعی از پایان‌بندی داستان، بیش‌تر درگیر داستان می‌شوید. و آخرین دلیل - که شاید بهانه به‌نظر برسد - این که نه شما، نه من و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند واقعاً بفهمد داستان‌ها خوش‌حال‌کننده‌اند یا غم‌انگیز.

بخش اول

آن روز شش نفر مردند و یک نفر زخمی شد، اول مامان و مامانی، بعد دانشجویی که خیز برداشته بود تا جلوی آن مرد را بگیرد، بعد دو مرد حدوداً پنجاه ساله که در ردیف جلویی رژه‌ی سپاه رستگاری^۳ ایستاده بودند و در پی آنها یک پلیس، و آخر سر هم خود آن مرد. انگار تصمیم گرفته بود که خودش آخرین قربانی این خون‌ریزی جنون‌آمیز باشد. چاقو را محکم درون سینه‌ی خودش فروبرد و مثل بقیه‌ی قربانیان، قبل از رسیدن آمبولانس، جان باخت. تنها کاری که من می‌کردم، نظاره‌ی اتفاقاتی بود که پیش چشمم رخ می‌داد.

مثل همیشه، با چشمانی بی‌فروغ، فقط ایستاده بودم.

اولین حادثه وقتی شش ساله بودم اتفاق افتاد. نشانه‌های بیماری قبلاً هم وجود داشتند، اما در این زمان به صورت ظاهری هم نمودار شدند. آن روز مامان یادش رفته بود که دنبال من به پیش‌دبستانی بیاید. بعدها برایم تعریف کرد که بعد از همه‌ی این سال‌ها، برای دیدن بابا رفته بود تا به او بگوید که بالاخره می‌خواهد بگذارد برود؛ نه به خاطر این که خودش با کس دیگری آشنا شده باشد یا هرچیز دیگری، فقط برای این که به او بگوید، می‌خواهد اسباب‌کشی کند. ظاهراً همه‌ی این حرف‌ها را موقعی که مشغول دست کشیدن روی دیواره‌های رنگ‌ورورفته‌ی مقبره‌اش بوده، به او گفته؛ درست زمانی که عشق او یک‌بار و برای همیشه به پایان می‌رسید، من، مهمان ناخوانده‌ی عشق دوران جوانی آن‌ها، کاملاً فراموش می‌شدم.

بعد از این که همه‌ی بچه‌ها رفتند، من هم تنهایی از پیش‌دبستانی بیرون آمدم. تمام

آن چیزی که خود شش ساله‌ام می‌توانست درباره‌ی خانه‌اش به یاد بیاورد، این بود که جایی بالای یک پل بود. راه افتادم. از پل هوایی بالا رفتم و روی آن ایستادم و سرم را روی نرده گذاشتم. ماشین‌ها را می‌دیدم که پایین پاهایم در حال عبور بودند. این صحنه چیزی را به یاد من آورد که انگار قبلاً جایی دیده بودم. برای همین، تا جای ممکن، آب دهانم را جمع کردم، یک ماشین را نشانه گرفتم و تف کردم. تفم قبل از اصابت به ماشین تبخیر شد اما چشمانم را به جاده دوختم و به تف کردن ادامه دادم تا این که احساس سرگیجه کردم.

- چی کار داری می‌کنی؟ حالم بهم خورد.

سرم را بالا آوردم و زن میان‌سالی را دیدم که از کنارم رد می‌شد. به من زل زد و بعد به راهش ادامه داد. درست مثل ماشین‌هایی که آن پایین بودند، عبور کرد و من دوباره تنها ماندم. پله‌های پل هوایی از هر طرف نرده‌کشی شده بود. گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. دنیایی که زیر پله‌ها می‌دیدم، از چپ و راست خاکستری بود. دو کبوتر بالای سرم بال زدند. تصمیم گرفتم دنبال آن‌ها بروم.

وقتی فهمیدم مسیر را اشتباه می‌روم که دیگر خیلی دیر شده بود. در پیش‌دبستانی سرود «قدم رو به پیش» را یادمان داده بودند: «زمین گرد است، به پیش! به پیش!» فکر می‌کردم اگر مثل متن این سرود عمل کنم و به پیش بروم، بالاخره به خانه می‌رسم. مصمم و با قدم‌های کوچکم، راهم را به پیش ادامه دادم.

جاده‌ی اصلی به کوچه‌ای باریک با خانه‌های قدیمی منتهی می‌شد، با دیوارهایی در حال ریزش که روی همه‌ی آن‌ها عددی به رنگ لاک‌ی نوشته شده و با واژه‌ی «خالی» علامت‌گذاری شده بود. هیچ‌کسی در دیدرس نبود. ناگهان شنیدم که کسی با صدایی خفه فریاد می‌زند و می‌گوید «آه». مطمئن نیستم «آه» بود یا «اوه». شاید هم «آی» بود، فریادی خفه و کوتاه. به دنبال صدا رفتم. همین‌طور که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم، صدا واضح‌تر شد و از «آی» به «ایح» تغییر کرد. صدا از گوشه‌ای از همان حوالی می‌آمد. من بدون این که تردیدی به خود راه دهم، به طرف آن جا رفتم.

پسری روی زمین افتاده بود؛ پسر بچه‌ای که نمی‌توانم بگویم چندساله بود. چند

لحظه بعد، سایه‌های سیاهی را دیدم که بارها و بارها روی او می‌افتادند. او کتک می‌خورد. او نبود که فریادهای منقطع می‌کشید، بلکه فریاد سایه‌هایی بود که او را احاطه کرده بودند، چیزی شبیه دادوقال‌های قلدرمآبانه. او را می‌زدند و به او تف می‌کردند. بعداً فهمیدم که آن‌ها بچه‌های مدرسه‌ی راهنمایی بودند، اما در آن موقع سایه‌هایشان، بلند و تنومند شبیه افراد بزرگ‌سال به‌نظرم آمده بود.

پسر نه مقاومت می‌کرد و نه حتی سروصدایی راه می‌انداخت. انگار که به کتک خوردن عادت داشت. مثل عروسک پارچه‌ای به جلو و عقب پرت می‌شد. یکی از سایه‌ها آخرین ضربه را به پهلوی پسر زد. بعد آن‌جا را ترک کردند. پسر غرق خون شده بود، مثل پالتویی به رنگ سرخ. به او نزدیک شدم. به‌نظر از من بزرگ‌تر می‌آمد، شاید یازده یا دوازده‌ساله، تقریباً دو برابر سن من. اما هنوز فکر می‌کردم از من هم بچه‌تر است. سینه‌اش به‌تندی بالا می‌آمد، قلبش تندتند می‌زد و نفسش بریده‌بریده و کم‌جان بود، درست مثل توله‌سگی تازه‌متولدشده. مشخص بود که جان‌ش در خطر است.

به داخل کوچه برگشتم. همچنان خالی بود. فقط حروف قرمز رنگ روی دیوارهای خاکستری چشمانم را می‌آزرد. بعد از مدتی سرگردانی، بالاخره بقالی کوچکی را دیدم. در را باز کردم و داخل رفتم.

- معذرت می‌خوام.

تلویزیون مسابقه‌ی خانواده را پخش می‌کرد. فروشنده چنان غرق تماشای برنامه بود که اصلاً متوجه صدای من نشد. در گوش شرکت‌کنندگان گوش‌گیر گذاشته بودند و باید با تماشای حرکت لب شرکت‌کنندگان دیگر، واژه‌ها را حدس می‌زدند. آن واژه «عرشه» بود. نمی‌دانم چرا این واژه را همچنان به‌خاطر دارم. آن زمان حتی معنی آن را هم نمی‌دانستم. یکی از زنان شرکت‌کننده واژه را اشتباه حدس زد و موجب خنده‌ی حضار و فروشنده شد. درنهایت، زمان به پایان رسید و گروه زن باخت. فروشنده صدایی با لب‌هایش درآورد. شاید برای آن زن احساس تأسف می‌کرد.

دوباره او را صدا زدم: «آقا!»

بالاخره رویش را به‌طرف من کرد:

- بله؟

- یه نفر توی کوچه افتاده.

با بی تفاوتی گفت: «واقعاً؟» و از جایش برخاست.

در تلویزیون، هر دو گروه برای صعود به دور بعدی، برای کسب امتیازات بیشتر، بازی می کردند.

همین طور که داشتم با یکی از بسته های آدامس کاراملی که خیلی مرتب روی قفسه چیده شده بود ورمی رفتم، گفتم: «ممکنه بمیره.»

- جدی جدی؟

- بله، مطمئنم.

بالاخره این بار وقتی که صحبت می کردم، به من نگاه کرد.

- از کجا این چرت و پرتا رو یاد گرفتی؟ دروغ گویی زشته، پسر!

چند لحظه ای ساکت ماندم. به دنبال کلماتی می گشتم که بتوانم او را متقاعد کنم، اما سنم کم تر از آن بود که چنین واژگان گسترده ای داشته باشم و نمی توانستم به چیزی صادقانه تر از آنچه چند لحظه قبل گفته بودم، فکر کنم.

- همین الاناست که بمیره.

تنها کاری که از دستم برمی آمد، تکرار حرف هایم بود.

منتظر تمام شدن مسابقه ی تلویزیونی بودم که مغازه دار با پلیس تماس گرفت. وقتی که دید دوباره مشغول و رفتن با کارامل هستم، تشر زد که اگر نمی خواهم چیزی بخرم، آن را سر جایش بگذارم. پلیس زود خودش را به صحنه ی جرم رساند. تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم، پسر بچه ای بود که روی زمین سرد افتاده بود.

حالا دیگر او زنده نبود.

فهمیدم که آن بچه، پسر مغازه‌دار بود.

روی نیمکت کلانتری نشسته بودم و پاهایم را در هوا تکان می‌دادم. رفت و برگشت پاهایم نسیم خنکی ایجاد می‌کرد. هوا دیگر تاریک شده بود و خوابم می‌آمد. داشت چرت می‌گرفت که در کلانتری چرخید و باز شد و مامان را دیدم. وقتی من را دید، زد زیر گریه و سرم را چنان تکان داد که نزدیک بود بشکند. هنوز نتوانسته بود از لحظه‌ی دیدار مجدد مان لذت کامل را ببرد که در بزرگ، دوباره در محور خود چرخید. این بار مغازه‌دار در آستانه‌ی در بود. پلیس او را نگه داشته بود. شیون و ناله می‌کرد و صورتش پر از اشک بود. حالت صورتش با زمانی که تلویزیون تماشا می‌کرد کاملاً فرق می‌کرد. می‌لرزید. با زانو روی زمین افتاد و زمین را چنگ زد. یک دفعه روی پاهایش بلند شد و فریاد کشید. با انگشت به من اشاره می‌کرد. من دقیقاً نمی‌فهمیدم منظور او از این مسخره‌بازی‌ها چیست، اما چیزی که دستگیرم شد شبیه این بود: «تو باید مثل آدم حرف می‌زدی، الان دیگه کار از کار گذشته و پسر من از دست رفته.»

پلیسی که کنار من ایستاده بود شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «آخه یه بچه‌ی پیش‌دبستانی چه می‌فهمه؟» و توانست مغازه‌دار را کنترل کند تا زمین و زمان را برهم نزنند. البته من با مغازه‌دار موافق نبودم. من در تمام آن مدت، کاملاً جدی بودم. نه لبخندی زده بودم و نه هیجانی داشتم. نمی‌فهمیدم چرا به من اخم می‌کرد، اما من شش‌ساله، واژگان لازم برای ساختن یک جمله‌ی کامل را بلد نبودم. برای همین ساکت ماندم. در عوض، مامان صدایش را به‌خاطر من در گلو انداخت و با فریادهای پدری که فرزندش را از دست داده و مادری که بچه‌اش را پیدا کرده بود، کلانتری تبدیل به دیوانه‌خانه شد.

آن شب، طبق معمول داشتم با خانه‌سازی‌هایم بازی می‌کردم. چیزی به شکل زرافه درست کرده بودم که اگر گردن درازش را می‌پیچاندم، به فیل تبدیل می‌شد. احساس کردم مامان به من خیره شده و با نگاهی مشغول بررسی همه‌ی اجزای بدنم است.

پرسید: «نترسیدی؟»

گفتم: «نه.»

شایعات درباره‌ی آن حادثه، مخصوصاً این که چطور وقتی یک نفر را جلوی چشم به قصد کشت کتک زدند و من حتی پلک هم نزدم، خیلی سریع پخش شد. از آن به بعد بود که ترس‌های مامان، یکی بعد از دیگری، به واقعیت تبدیل شدند.

وقتی به دبستان رفتم، اوضاع بدتر شد. یک روز، موقعی که داشتم از مدرسه به خانه برمی‌گشتم، دختری که جلوتر از من راه می‌رفت پایش به تخته‌سنگی گیر کرد و زمین خورد. او راه من را سد کرده بود. برای همین، همین‌طور که منتظر بودم حرکت کند، تل سر میکی موسی‌ای را که به موهایش زده بود، واری کردم اما او آن‌جا نشست و گریه کرد. بالاخره مادرش آمد و کمک کرد بلند شود. به من نگاهی انداخت و نچنج کرد. - تو دیدی که دوستت زمین خورد، اون وقت حتی ازش نپرسیدی که حالش خوبه

یا نه؟ پس اون چیزایی که پشت‌سرت می‌گن راسته. تو یه چیزیت هست.

هیچ‌چیزی به نظرم نمی‌رسید. برای همین، چیزی نگفتم. بچه‌های دیگر احساس کردند اتفاقی در حال رخ دادن است و دور من جمع شدند. پیچ‌هایشان باعث می‌شد گوشم سوت بکشد. تمام چیزی که می‌دانستم این بود که لابد حرف‌های آن‌ها هم تکرار حرف‌های مادر دختر است. این‌جا بود که مامانی درست مثل واندر وومن^۴، از

۴- Wonder Woman: (زن شگفت‌انگیز) یک شخصیت ابرقهرمان تخیلی. م.

ناکجا آباد رسید و من را نجات داد و بغل کرد.

مامانی با صدای خش‌دارش تشری به آن‌ها زد و گفت: «مراقب حرف دهن‌تون باشین! اون دختر خودش بدشانسی آورده. فکر کردین کی هستین که بتونین سر پسر من داد بزنین؟»

مامانی بچه‌ها رو هم بی‌نصیب نگذاشت.

- بینم، شما وروجکا به چی زل زدین؟

وقتی از آن‌جا دور شدیم، سرم را بالا گرفتم و مامانی را دیدم که لب‌هایش را محکم به هم چسبانده بود.

- مامانی، چرا مردم به من می‌گن یه چیزیت می‌شه؟

لب‌هایش از هم فاصله گرفت.

- شاید به‌خاطر اینکه که تو خیلی خاصی. پسرک خارق‌العاده‌ی من، هیولای کوچولوی دوست‌داشتنی، مردم نمی‌تونن چیزی که با بقیه فرق می‌کنه رو تحمل کنن.

مامانی چنان محکم من را بغل کرد که قفسه‌ی سینه‌ام داشت له می‌شد. او همیشه به من می‌گفت «هیولا». برای مامانی این کلمه معنی بدی نداشت.

صادقانه بگویم، مدتی طول کشید تا لقبی را که مامانی از سر لطف بهم داده بود هضم کنم. در کتاب‌ها، هیولاها موجودات قابل‌تحسینی نبودند. یعنی راستش هیولاها کاملاً در تضاد با تمام چیزهای قابل‌تحسین بودند. کنجکاو بودم که چرا مرا این‌طوری صدا می‌کند. حتی بعد از این‌که واژه‌ی «تناقض» را یاد گرفتم، که به‌معنی «قرار دادن مفاهیم متضاد در کنار یکدیگر» بود، همچنان سردر نمی‌آوردم که منظور اصلی‌اش کدام واژه بود، «قابل‌تحسین» یا «هیولا». به‌هرحال، او می‌گفت به‌خاطر علاقه‌ای که به

من دارد، این طور صدایم می کند. برای همین، من هم تصمیم گرفتم به او اعتماد کنم. وقتی مامانی قضیه‌ی دختر میکی موسی را برای مامان تعریف کرد، اشک در چشمان مامان جمع شد.

- می دونستم بالاخره همچین روزی از راه می رسه، اما اصلاً انتظارش رو نداشتم این قدر زود.

- بس کن این مزخرفات رو! اگه می خوای اشک و آه راه بندازی، برو تو اتاقت. در رو هم محکم ببند.

این حرف باعث شد گریه‌ی مامان برای لحظه‌ای متوقف شود. مامان نگاهی به مامانی انداخت. یک لحظه خشکش زد و بغضش ترکید. بعد هم گریه‌اش شدیدتر شد. مامانی نچنچی کرد و سرش را تکان داد. بعد به کنج سقف چشم دوخت و آهی طولانی کشید. به نظر می رسید این چیزها بینشان خیلی عادی است.

این حقیقت داشت. مامان از خیلی وقت پیش نگران من بود. علتش هم این بود که من همیشه با بچه‌های دیگر متفاوت بودم، حتی از بدو تولد؛ چون هرگز لبخند نزدم. اوایل مامان فکر می کرد که فقط رشدم کمی کند است، اما کتاب‌های فرزندپروری می گفتند که بچه سه روز بعد از تولد شروع به لبخند زدن می کند. او روزشماری می کرد. تقریباً صد روز شده بود.

شبیه شاهزاده خانم قصه‌ها که نفرین شده است و هیچ وقت لبخند نمی زند، حالت چهره‌ی من هم هیچ وقت عوض نمی شد. مامان هم مثل شاهزاده‌ای از سرزمینی دور که برای به دست آوردن قلب محبوبش تلاش می کند، از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد. دست زدن را امتحان کرد، برایم جفجغه‌های رنگی رنگی متنوع می خرید و حتی با آهنگ‌های بچگانه، رقص‌های مسخره می کرد. وقتی مستأصل شد، به ایوان رفت و سیگار کشید؛ عادت‌ی که بعد از این که فهمیده بود مرا باردار است، به دشواری ترک کرده بود. یک بار فیلم ضبط شده‌ای از همان دوران دیدم که مامان خیلی جدی تلاش می کرد و من فقط به او زل زده بودم. چشمانم خیلی عمیق تر و آرام تر از چشمان یک

بچه بود. مامان هر کاری می کرد، من نمی توانستم لبخند بزنم.

دکتر گفت من مشکل خاصی ندارم. به جز قضیه ی لبخند نزدن، نتیجه ی آزمایش ها نشان می داد که قد و وزن و رشد رفتاری من، همگی با توجه به سنم طبیعی هستند. متخصص اطفالی که در محله ی ما بود نگرانی های مامان را بی مورد دانست و گفت جای هیچ نگرانی ای نیست و بچه به مرور زمان خوب می شود. بعد از آن، مامان سعی می کرد با این جمله که «تو فقط یه کم آروم تر از بچه های دیگه ای»، خودش را تسکین دهد؛ البته برای مدتی.

اتفاقی که نزدیک تولد یک سالگی ام افتاد، به مامان ثابت کرد که نگرانی اش بی دلیل نبوده است.

در آن روز، مامان کتری قرمز رنگی را که پر از آب جوش بود، روی میز می گذارد. بعد هم رویش را برمی گرداند تا شیر خشک را تکان بدهد. من دستم را به طرف کتری دراز کردم. کتری افتاد و روی زمین ولو شد و آب جوش به همه جا پاشید. هنوز اثر سوختگی آن روز مثل یک مدال روی تنم هست. جیغ کشیدم و فریاد زدم. مامان پیش خودش فکر کرده بود که من باید از کتری قرمز و آب داغی که آن جا بود بترسم، درست مثل بچه ای نرمال. اما من این طور نبودم. نه از آب داغ می ترسیدم و نه از کتری. هر بار که کتری قرمز را می دیدم، دستم را به طرفش می بردم. برایم فرقی هم نداشت آب سرد داخلش باشد یا آب داغ.

شواهد مدام بیش تر و بیش تر می شدند. پیرمرد یک چشمی در طبقه ی پایین ما با سگ سیاه بزرگش، که آن را به صندوق پست توی حیاط می بست، زندگی می کرد. من بدون این که بترسم، به مردمک های سفید - شیری پیرمرد خیره می شدم و اگر مامان یک لحظه از من غافل می شد، می رفتم تا به سگش، که دندان های تیزش را به من نشان می داد و با عصبانیت پارس می کرد، دست بزنم. حتی بعد از این که دیدم بچه ی خانه بغلی را گاز گرفته و مجروح کرده، این کار را دوباره انجام می دادم. مامان مدام مجبور بود که مراقب من باشد.

بعد از این که چند بار اتفاقاتی از این دست افتاد، مامان کم کم نگران شد که احتمالاً ضریب هوشی من پایین است، اما هیچ شاهد دیگری نبود که این موضوع را ثابت کند. برای همین، مثل هر مادر دیگری سعی کرد راهی پیدا کند تا شک‌هایی را که دربارهی بچه‌اش داشت، با دید مثبت نگاه کند.

او فقط نترس‌تر از بچه‌های دیگر است.

این چیزی است که او در دفتر خاطرات روزانه‌اش نوشته است.

حتی اگر این نشانه‌ها هم نبود، هر مادر دیگری هم که می‌دید فرزندش تا تولد چهارسالگی‌اش یک‌بار هم لبخند نزده، نگرانی‌اش اوج می‌گرفت. مامان دست من را گرفت و به یک بیمارستان بزرگ‌تر برد. اولین خاطره‌ای که از آن روز در ذهنم حک شده، خیلی تار و مبهم است، انگار که از زیر آب مشغول تماشا بودم، اما گه‌گذاری همه‌چیز خیلی واضح و شفاف می‌شد، مثل این:

مردی با روپوش سفید آزمایشگاه روبه‌روی من نشسته است. لبخند به لب دارد و چند اسباب‌بازی مختلف را یکی‌یکی به من نشان می‌دهد. بعضی از آن‌ها را تکان می‌دهد. بعد با چکشی کوچک به زانوهایم می‌زند. پاهایم از چیزی که فکر می‌کردم، بیش‌تر بالا می‌رود. بعد انگشتانش را به زیر بغلم می‌برد، قلقلک می‌دهد و من هم سروصدای ریزی می‌کنم. بعد چند عکس بیرون می‌آورد و از من سؤالاتی می‌پرسد. یکی از آن عکس‌ها را هنوز به‌وضوح به خاطر دارم.

- کودکی که توی تصویر، گریه می‌کنه؛ چون مادرش رو گم کرده. اون چه احساسی داره؟

من که جواب این سؤال را نمی‌دانستم، سرم را بالا گرفتم و به مامان که کنارم نشسته بود نگاه کردم. او لبخند می‌زد، موهای مرا نوازش می‌کرد و لب پایینی‌اش را به آرامی می‌گزید.

دو سه روز بعد، مامان دست مرا می‌گیرد و می‌گوید می‌خواهد مرا سوار سفینه‌ی فضایی کند، اما سر از بیمارستان دیگری درمی‌آوریم. از او می‌پرسم چرا وقتی که اصلاً مریض نیستم، مرا به بیمارستان می‌آورد؛ اما او هیچ پاسخی نمی‌دهد.

داخل بخش به من می‌گویند روی سطح سردی دراز بکشم. مخزن سفید بزرگی مرا می‌مکد.

- بیپ بیپ بیپ.

صداهای ناآشنایی می‌شنوم. سفر فضایی کسل‌کننده‌ی من در این جا به پایان می‌رسد. صحنه تغییر می‌کند. ناگهان افراد بیش‌تری را با لباس سفید آزمایشگاه می‌بینم. پیرترین آن‌ها تصویر تار سیاه‌وسفیدی به دست من می‌دهد و می‌گوید که درون سر من است. چه دروغ مسخره‌ای! مشخص است که سر من نیست، اما مامان چنان سر تکان می‌دهد که انگار این دروغ آشکار را باور کرده. به محض این‌که پیرمرد دهانش را باز می‌کند، جوان‌ترهایی که دور او حلقه زده‌اند شروع به یادداشت‌برداری می‌کنند. حوصله‌ام کم‌کم سر می‌رود و پاهایم را تکان می‌دهم و زیر میز پیرمرد می‌زنم. وقتی مامان دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد تا جلوی مرا بگیرد، می‌بینم که درحال گریه کردن است.

تمام چیزی که از این به بعد، از آن روز به خاطر می‌آورم گریه‌های مامان است. او گریه می‌کند و گریه می‌کند و گریه می‌کند. حتی وقتی به اتاق انتظار برمی‌گردیم، گریه‌هایش ادامه دارد. تلویزیونی که آن جا بود برنامه‌ی کودک پخش می‌کرد، اما به خاطر مامان نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. نجات‌دهنده‌ی دنیا درحال مبارزه با آدم‌بدها بود، اما تنها کاری که مامان می‌کرد گریه کردن بود. آخرسر، پیرمردی که کنار من درحال چرت زدن بود، از خواب پرید و سر مامان داد زد: «بسه دیگه، انقدر گریه می‌کنی! زنیکه‌ی نق‌نقو! خودمون به اندازه‌ی کافی بدبختی داریم!» این کار جواب می‌دهد. مامان مثل دختر نوجوانی که دعوايش کرده باشند، لب ورمی‌چیند و در سکوت، شانه‌هایش می‌لرزید.

مامان مدام به من بادام می‌داد. من بادام‌های آمریکایی، استرالیایی، چینی و روسی را امتحان کرده‌ام. می‌شود گفت بادام‌های هر کشوری که به کره بادام صادر می‌کند. بادام‌های چینی تلخ‌اند و مزه‌ی تهوع‌آوری دارند. استرالیایی‌ها مزه‌ی خاک می‌دهند و ترش هستند. بادام‌های گُره‌ای هم می‌خورم، اما بیش‌تر از همه، آمریکایی‌ها را دوست دارم، مخصوصاً آن‌هایی که از کالیفرنیا وارد می‌شوند. بادام‌هایی که به‌خاطر جذب تابش آفتاب آن‌جا، رنگ قهوه‌ای روشنی دارند.

حالا می‌خواهم برایتان اسرار بادام خوردنم را بگویم.

اول از همه این‌که پاکت را نگه می‌دارید و از روی آن، شکل بادام‌ها را لمس می‌کنید. باید خیلی محکم با انگشتانتان مغز بادام‌ها را لمس کنید. بعد، کم‌کم قسمت بالای بسته را پاره و زیپ دوطرفه را باز کنید. بعد بینی‌تان را داخل پاکت ببرید و آرام نفس بکشید. در این قسمت باید چشمانتان بسته باشد. خیلی سخت نگیرید. گه‌گاهی نفستان را حبس کنید و اجازه دهید که تا جای ممکن، عطرش تمام وجودتان را پر کند. آخرسر، وقتی مشامتان از رایحه‌ی آن پر شد، یک مشت از آن را به دهانتان ببرید. مدتی آن را در دهانتان بغلتانید و بافت آن را احساس کنید. با زبانتان به سر نوکتیز آن بزنید. شیارهای روی سطحش را احساس کنید. باید مطمئن بشوید که خیلی طول نمی‌کشد. اگر با بزاقتان زیاد ترکیب بشود، مزه‌ی بدی می‌گیرد. این گام‌ها شما را به سمت نتیجه‌ی قطعی می‌برند. اگر خیلی کوتاه باشد، مزه نمی‌دهد. اگر خیلی طولانی باشد، اثرش از بین می‌رود. باید خودتان به زمان‌بندی درست برسید. باید تصور کنید که بادام‌ها بزرگ‌تر می‌شوند، از اندازه‌ی ناخن انگشت گرفته تا اندازه‌ی یک حبه‌ی انگور، کیوی یا پرتقال و بعد هم هندوانه، و در آخر به اندازه‌ی یک توپ راگبی. این لحظه‌ای است که به دنبال آن هستیم. قرچ‌قوروج، شروع به جویدن آن می‌کنید. این‌طوری طعم آفتابی را که در تمام این مسیر، از کالیفرنیا تا این‌جا، بر آن تابیده

است، در دهان خود مزه مزه می کنید.

دلیل این که خودم را این طور به زحمت می انداختم و این آداب و مناسک را به جا می آوردم این نبود که بادام دوست داشتم. در تمام وعده های غذایی، بادام روی میز بود. هیچ راهی برای دور زدن آن ها وجود نداشت. برای همین باید راهی برای خوردن آن ها پیدا می کردم. ماما فکر می کرد اگر زیاد بادام بخورم، بادام های درون سرم بزرگ تر می شوند. این یکی از معدود امیدهایی بود که به آن چنگ می زد.

درون سر هر آدمی دو تا بادام هست که بین پشت گوش ها و عقب جمجمه محکم چسبیده اند. اسم آن ها «آمیگدال» است که از واژه ای لاتینی به معنی «بادام» مشتق شده، برای این که شکل و اندازه اش درست مثل بادام است.

وقتی محرکی خارج از بدن شما اتفاق می افتد، این بادام ها سیگنال هایی را به مغز می فرستند. بسته به نوع تحریک عصبی، شما احساس ترس، خشم، نشاط یا اندوه می کنید.

به دلایلی، بادام های من درست کار نمی کنند. وقتی محرکی خارجی رخ می دهد، سیگنال های آن ها روشن نمی شوند. برای همین نمی فهمم چرا مردم می خندند یا گریه می کنند. شادی، اندوه، عشق و ترس، همگی برای من مفاهیم مبهمی به حساب می آیند. واژه های «عاطفه» و «همدلی» حروف بی معنی روی کاغذ هستند.

پزشکان بیماری مرا آلکسی تیمیا یا ناتوانی ابراز احساسات تشخیص دادند. آن ها معتقد بودند سن من خیلی کم است و این نشانه ها با سندرم آسپرگر^۵ متفاوت اند. از طرفی، در سایر موارد رشد، نشانه ای از اوتیسم ندارم. این لزوماً به این معنی نیست که من از بیان احساسات عاجز باشم، بلکه مشکل اصلی این است که من قادر به تشخیص

درست موقعیت‌ها نیستیم. من مشکلی در ساخت جملات و فهم آن‌ها نداشتم و مثل افرادی نبودم که ناحیه‌ی بروکا^۶ یا ورنیکه‌ی^۷ مغزشان آسیب دیده و عملکردهای اولیه‌ی گفتاری‌شان مختل شده است. مشکل من این بود که نمی‌توانستم عواطف را ادراک کنم و نمی‌توانستم احساسات افراد دیگر را تشخیص بدهم و در نام‌گذاری عواطف گیج می‌شدم. پزشکان می‌گفتند بادام‌های درون سرم، یعنی آمیگدال، به طرز غیرمعمولی کوچک است و تماس بین سیستم لیمبیک^۸ و لُب پیشانی، آن‌طور که باید درست کار نمی‌کند.

یکی از نشانه‌های داشتن آمیگدال کوچک این است که نمی‌فهمی ترسیدن چه احساسی دارد. گاهی اوقات مردم می‌گویند که نترس بودن خیلی باحال است، اما آن‌ها نمی‌فهمند که دارند درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کنند. ترس یک مکانیسم دفاعی ضروری برای بقاست. بی‌اطلاعی از ترس به معنی شجاع بودن شما نیست، معنی‌اش این است که شما آن قدر احمق هستید که وقتی در جاده ماشینی به سمت شما می‌آید، همان‌طور توی جاده می‌ایستید. من حتی از این‌هم بدشانس‌ترم. بیش‌تر از فقدان ترس، در تمام عملکردهای عاطفی و هیجانی، محدودیت دارم. به گفته‌ی دکترها، تنها نقطه‌ی روشنی که برای من وجود دارد این است که هوش و استعدادم تحت تأثیر چنین آمیگدال کوچکی قرار نگرفته است.

توصیه‌ی آن‌ها این بود: از آن‌جایی که مغز افراد مختلف با هم متفاوت است، باید ببینیم اوضاع چطوری پیش می‌رود. بعضی‌هایشان هم پیشنهادهای اغواکننده‌ای دادند، مثل این که من می‌توانم نقش بزرگی در کشف اسرار مغز داشته باشم. پژوهشگران دانشگاه علوم پزشکی پیشنهاد دادند تا بر روی روند رشد من، پژوهشی طولانی‌مدت انجام دهند و نتایجش را در نشریه‌های پزشکی چاپ کنند. آن‌ها برای این مشارکت، حق‌الزحمه‌ی سخاوتمندانه‌ای را هم پیشنهاد کردند؛ بسته به نتایج تحقیق، یکی از نواحی مغز، به افتخار من نام‌گذاری می‌شد، مثل ناحیه‌ی بروکا یا ورنیکه و یا ناحیه‌ی

Broca -۶

Wernicke -۷

limbic System -۸

سئون یونجی^۹. اما همه‌ی پزشکان با مخالفت‌های مامان، که دیگر از دست آن‌ها خسته شده بود، مواجه می‌شدند.

یکی از دلایل این بود که مامان می‌دانست بروکا و ورنیکه دانشمند بودند، نه بیمار. او همه‌ی کتاب‌هایی را که درباره‌ی مغز نوشته شده بودند، در مراجعات مرتبی که به کتابخانه‌ی محل داشت، خوانده بود. درضمن اصلاً دوست نداشت پزشکان به‌جای این که من را به‌عنوان یک انسان عادی ببینند، یک نمونه‌ی مطالعاتی جالب در نظر بگیرند. تمام کاری که آن‌ها انجام می‌دهند این است که روی او آزمایش‌های عجیب و غریب انجام بدهند یا داروهای آزمایش‌نشده را به او بدهند، بعد واکنش‌های او را مشاهده کنند، بعد هم با یافته‌های آزمایش‌هایشان، در یک کنفرانس علمی خودی نشان بدهند.

این‌ها را در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته است. و به این ترتیب، مامان مثل هر مادر بیش‌حمایت‌گر دیگری، بیانیه‌ی کلیشه‌ای و غیرمتمقاعدکننده‌ای صادر کرد:

- خودم صلاح بچه‌م رو بهتر می‌دونم.

آخرین روزی که در بیمارستان بودم، مامان روی بوته‌ی گلی که جلوی ساختمان بیمارستان بود تفی انداخت و گفت: «این دکترای دوزاری حتی نمی‌دونن تو اون مغزای پوسیده‌ی خودشون چه خبره.»

مامان گاهی اوقات خیلی یک‌دنده و لجوج می‌شد.

مامان استرسی را که در طول بارداری داشت مقصر می‌دانست یا یکی دو باری که مخفیانه سیگار کشیده بود یا چند جرعه آب‌جویی که در ماه آخر قبل از زایمان نتوانسته بود در برابرش مقاومت کند. اما برای خود من کاملاً بدیهی بود که چرا

اوضاع و احوال مغزم این طور به هم ریخته است. من بدشانس بودم، فقط همین! شانس نقش خیلی مهمی را در تمام بی عدالتی های دنیا بازی می کند، حتی خیلی بیش تر از آن چیزی که انتظارش را داری.

مامان امیدوار بود که لااقل مثل فیلم های سینمایی، من حافظه ای در حد یک کامپیوتر داشته باشم یا یک استعداد هنری خارق العاده در طراحی هایم، چیزی که فقدان هیجاناتم را جبران کند. در این صورت، می توانستم به تلویزیون بروم و نقاشی های اجق و جقم هم جایزه های بیش از ده میلیون وونی^{۱۰} بگیرند، اما متأسفانه من نابغه نبودم!

بعد از ماجرای تل میکی موسی، مامان مشتاقانه «آموزش دادن» به من را شروع کرد. بدترین قسمت این تراژدی و بدشانسی این واقعیت بود که من اساساً خطرات جدی ای که پیش روی ام بود را درک نمی کردم.

اصلاً فرقی نمی کرد که مردم چقدر با ظاهر عصبانی شان مرا سرزنش می کردند. این کار هیچ نتیجه ای نمی داد. من نمی توانستم بفهمم که فریاد کشیدن، بالا انداختن ابروها و این کارها چه معنی خاصی می تواند داشته باشد، تنها چیزی که من می دیدم ظاهر بود. مامان برایم روی کاغذ رنگی چند جمله یادداشت کرد و آن ها را روی یک مقوای بزرگ چسباند و روی دیوار زد.

وقتی ماشینا خیلی بهت نزدیک شدن ← جاخالی بده یا فرار کن.

وقتی مردم خیلی بهت نزدیک شدن ← راه رو باز کن تا به اونا برخورد نکنی.

وقتی دیگران بهت لبخند زدن ← به اونا لبخند بزن.

و در پایینش نوشته شده بود:

نکته: برای بیان حالات، جلوی آینه حالات افراد دیگه رو تقلید کن.

این چیزها کمی فراتر از فهم بچه ای هفت ساله بودند.

مثال های روی کاغذ طولانی تر و طولانی تر می شدند. بچه های دیگر جدول ضرب را

حفظ می کردند، آن وقت من باید این مثال ها را که مثل گاه شماری سلسله های باستانی بودند، حفظ می کردم. سعی می کردم هر کدام از موارد را با عکس العمل صحیح و مناسب مطابقت بدهم. مامان مرتباً من را امتحان می کرد. من مصمم بودم که هر قانون «غریزی» ای را که بچه های دیگر هیچ مشکلی برای انجامش نداشتند، به خاطر بسپارم. مامانی غر می زد که این جور آموزش های فشرده هیچ فایده ای ندارند، اما همچنان فلش ها را قیچی می کرد و با چسب روی کاغذ می چسباند. مسئولیت فلش ها با او بود.

با افزایش سن، سرم بزرگ تر شد، اما بادام های مغزم همان طور باقی ماندند. هرچه روابط پیچیده تر می شدند، اشتباهات من هم بیش تر می شدند. با مسائلی مواجه می شدم که معادلات مامان آن ها را پوشش نداده بود و هرچه اتفاقات بیش تری می افتاد، من بیش تر مورد انتقاد و سرزنش قرار می گرفتم. قبل از این که سال تحصیلی جدید شروع شود، همه من را به عنوان بچه ای عجیب و غریب می شناختند. صدایم می زدند تا به زمین بازی بروم و بعد جلوی همه من را اسباب خنده می کردند. بچه ها اغلب سوالات عجیبی از من می پرسیدند و من هم صاف و پوست کنده جوابشان را می دادم. بلد نبودم دروغ بگویم و نمی فهمیدم چرا آن ها از خنده ریشه می روند. بدون این که قصدی داشته باشم، هر روز باعث می شدم خنجری به قلب مامان زده شود، اما او هیچ گاه تسلیم نشد: - انگشت نما نشو. این تنها کاریه که باید انجام بدی.

یعنی نباید می گذاشتم آن ها بفهمند که من متفاوت هستم. اگر این کار را ادامه می دادم، انگشت نما می شدم و باعث می شدم هدف خنده هایشان بمانم. اما آموختن قوانین پایه ای مثل «وقتی ماشین بهت نزدیک شد، برو کنار»، دیگر کافی نبود. حالا وقت این بود که مهارت های بازیگری استادانه ای را برای مخفی کردن این نابهنجاری ام یاد بگیرم. مامان مثل یک نمایشنامه نویس بود و هیچ وقت در استفاده از تخیلاتش

در مواجهه با موقعیت‌های مختلف خسته نمی‌شد. حالا باید هم جواب‌های مناسب موقعیت را به خاطر می‌سپردم و هم معانی ثانوی واژه‌ها را یاد می‌گرفتم.

مثلاً مامان گفته بود وقتی بچه‌ها به من لوازم‌التحریر یا اسباب‌بازی جدیدشان را نشان می‌دهند، درواقع هدفشان «پز دادن» است. طبق گفته‌ی مامان، جواب درست در این موقعیت این بود: «عجب چیز خفنیه!» که معنی «حسادت» را هم به‌همراه داشت.

وقتی کسی از من تعریف می‌کرد، مثل این که خوش‌تیپ هستم یا کاری را به‌خوبی برایشان انجام داده‌ام (البته باید به‌طور جداگانه بیانیه‌ی «تعریف‌ها و عبارات مثبت» را به خاطر می‌سپردم)، پاسخ‌هایی که باید می‌دادم این‌ها بودند: «ممنونم» یا «کاری نکردم که».

مامان گفت «ممنونم» پاسخ خیلی معقولی است و «کاری نکردم که» صمیمانه‌تر است و من را باحال‌تر نشان می‌دهد. البته من همیشه پاسخ‌های ساده‌تر را انتخاب می‌کردم.

دستخط مامان خیلی خوب نبود. برای همین، یک‌بار هرکدام از هانجا^{۱۱}های مربوط به خوش‌حالی، عصبانیت، ناراحتی، شادمانی، عشق، نفرت و آرزو را از اینترنت پیدا کرده و روی کاغذ با اشکال بزرگ چاپ کرده بود. مامانی با نیچ‌کردن مامان را سرزنش می‌کرد که همه‌چیز باید با این تلاش و مراقبت انجام بشود. بعد آن حروف بزرگ را طوری ردیابی می‌کرد، مثل این که مشغول کشیدن تصاویری جدید است انگار که هیچ‌وقت تابه‌حال هانجاها را نخوانده باشد. مامان این حروف را از مامانی

۱۱-Hanja: هانجا در زبان کره‌ای به‌معنای حروف چینی است. به‌صورت دقیق‌تر، هانجا مربوط به حروف کره‌ای است که از زبان چینی قرض گرفته شده و در کره‌ای ادغام شده‌اند. م.

می‌گرفت و روی کاغذ می‌چسباند. روی همه‌ی دیوارها این کاغذها بودند، چیزی شبیه به باورهای خانوادگی یا طلسم.

موقعی که کفش‌هایم را می‌پوشیدم، شکل مربوط به خوش‌حالی از بالای جاکفشی به من لبخند می‌زد و هربار که در یخچال را باز می‌کردم، شکل مربوط به «عشق» را می‌دیدم. موقع خواب، «شادمانی» از بالای تخت به من نگاه می‌کرد. این واژه‌ها به‌صورت تصادفی در جاهای مختلف خانه گذاشته شده بودند، اما مامان به‌گونه‌ای خرافاتی مطمئن بود که شکل‌های منفی، مثل عصبانیت و ناراحتی و نفرت، روی دیوارهای سرویس بهداشتی چسبانده شده‌اند. به مرور زمان و با نم و رطوبت سرویس بهداشتی، کاغذها ورمی‌آمدند و حروف منفی محو می‌شدند. برای همین، مامانی مرتب آن‌ها را بازنویسی می‌کرد. درنهایت، دستش راه افتاد و آن‌ها را به‌صورت خوش‌نویسی زیبا جلا داد.

درضمن، مامان «بازی عواطف انسانی» را ترتیب داده بود که موقعیتی را مطرح می‌کرد و من باید حدس می‌زدم که مربوط به کدام‌یک از عواطف است. بازی این شکلی بود: کدام عاطفه در برخورد با فردی که به تو غذای خوشمزه‌ای می‌دهد صحیح است؟ جواب صحیح «خوش‌حالی» بود و «سپاس‌گزاری». موقعی که کسی به تو آسیبی می‌زند، قاعدتاً باید چه احساسی داشته باشی؟ جواب درست «عصبانیت» بود. یک‌بار از مامان پرسیدم: «وقتی یه نفر غذای بدمزه‌ای به من می‌ده، باید چه احساسی داشته باشم؟» این سؤال مامان را غافل‌گیر کرد. اول مدتی طولانی، برای جواب دادن گیج شده بود. من می‌توانستم به‌خاطر مزه‌ی بد «عصبانی» بشوم (یادم می‌آمد دو بار مامان به‌خاطر مزه‌ی بد غذا در رستوران، حسابی از آن‌ها انتقاد کرد)، اما او می‌گفت ممکن است مردم «خوش‌حال» بشوند یا «سپاس‌گزار» باشند، این به شخصیتشان بستگی دارد (همین‌طور یادم می‌آمد هر بار که مامان شکایت می‌کرد، مامانی سرزنشش می‌کرد و می‌گفت «همین‌که غذایی برای خوردن داریم، باید خدا رو شکر کنی»).

از وقتی سنم دورقمی شد، مثال‌های بیش‌تری به وجود می‌آمدند که مامان برای

جواب‌های مبهمش به من، که باید چطوری رفتار کنم، وقت بیش‌تری لازم داشت. به نظر می‌رسید همه‌ی سؤالات اضافی را به حالت تعلیق درمی‌آورد و به من می‌گفت فقط مفاهیم پایه‌ای مربوط به احساسات اصلی را به خاطر بسپارم:

- لازم نیست خودت رو درگیر جزئیات کنی، فقط به چیزای اصلی بچسب. لااقل این‌طوری باعث می‌شه «آدم نرمالی» به نظر برسی، حتی اگه بگن آدم سرد و بی‌روحی هستی.

صادقانه بگویم، نمی‌توانستم کم‌تر اهمیت بدهم. چه نرمال بودم یا نه، هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. برای من این تفاوت‌ها به‌اندازه‌ی ظرافت کلمات، اهمیت داشتند.

به لطف تلاش‌های مداوم مامان و تمرین‌های اجباری‌ای که باید انجام می‌دادم، کم‌کم یاد گرفتم که چطور بدون دردسر زیاد، در مدرسه سر کنم. در پایه‌ی چهارم توانستم خودم را با بقیه قاتی کنم. این‌طوری می‌توانستم رؤیای مامان را محقق کنم. بیش‌تر اوقات، ساکت ماندن کفایت می‌کرد. این را کشف کرده بودم که وقتی انتظار می‌رفت عصبانی بشوم، سکوت باعث می‌شد صبور به نظر برسم؛ اگر وقتی که قرار بود بخندم ساکت می‌ماندم، می‌گذاشتند به حساب جدی بودنم؛ و اگر موقعی که بنا بود گریه کنم سکوت می‌کردم، قوی به نظر می‌رسیدم. سکوت بی‌بربرگرد حکم طلا را داشت. همچنان طبق عادت می‌گفتم «ممنونم» و «متأسفم». این‌ها کلماتی جادویی بودند که در موقعیت‌های خیلی دشوار، به داد من می‌رسیدند. این بخش آسان ماجرا بود، آن‌قدر آسان که به شما هزار وون بدهند و شما در عوض، دویست وون پس بدهید. قسمت سخت ماجرا این‌جا بود که من مجبور می‌شدم اول به کسی هزار وون را بدهم، یعنی بیان چیزی که می‌خواستم و دوست داشتم. علت سختی این کار، انرژی بیش‌تری بود که برای انجامش نیاز داشتم. مثل این بود که اول پولی را پرداخت

کنم برای چیزی که وجود ندارد تا آن را بخرم یا وقتی که نمی‌دانم قیمت آن چقدر است. این کار به اندازه‌ی تلاش برای ایجاد امواج بزرگ در یک دریاچه‌ی ساکن و آرام، طاقت‌فرسا بود؛ مثلاً اگر به من بیسکویت شکلاتی تعارف می‌کردند که من واقعاً نمی‌خواستم، مجبور بودم به خودم بگویم «خوشمزه به نظر می‌آید» و بعد با لبخندی می‌پرسیدم «می‌تونم فقط یه دونه بردارم؟» یا اگر کسی ناگهانی با من برخورد می‌کرد یا قولی را می‌شکست، مجبور بودم سرم را تکان بدهم که «چطور تونستی با من همچین کاری بکنی؟» و بعد گریه کنم و مشتی به دیوار بکوبم.

این‌ها سخت‌ترین کارها برای من بودند. ترجیح می‌دادم اصلاً خودم را درگیرشان نکنم. اما اگر زیاد از حد هم آرام به نظر می‌رسیدم، عین دریاچه‌ای آرام، باز هم مامان می‌گفت ممکن است به من برچسب «دور از آدمیزاد» بزنند. بعد هم اضافه کرد که باید چند وقت یک‌بار بازی احساسات را انجام بدهیم:

- هرچی نباشه آدما محصول آموزشایی هستن که می‌بینن. تو می‌تونی از پشش بریای. مامان می‌گفت همه‌چیز به‌خاطر خودم است و به آن «عشق» می‌گفت، اما به نظر من، ما این کارها را به‌خاطر خودش انجام می‌دادیم که ناامیدانه می‌کوشید فرزندی متفاوت نداشته باشد. با توجه به اقدامات مامان، عشق چیزی نبود جز زدن به‌خاطر هرچیز بی‌اهمیت، با چشمانی اشک‌بار درباره‌ی این که فرد باید در این موقعیت و آن موقعیت چنین و چنان رفتار کند. اگر اسم این عشق بود، من ترجیح می‌دادم نه چیزی بدهم و نه چیزی بگیرم. البته هیچ‌وقت این را با صدای بلند نگفتم. این‌ها همه به لطف یکی از قوانین رفتاری مامان بود: صداقت زیاد به دیگران صدمه می‌زند. این را به‌قدری به خاطر سپرده بودم که دیگر ملکه‌ی ذهنم شده بود.

به قول مامانی، من با او بیش‌تر از مامان «طول موج مشابه» داشتم. راستش، مامان و

مامانی نه در ظاهر و نه ویژگی‌های شخصیتی، هیچ‌چیز مشترکی نداشتند. در هیچ‌چیزی هم به هم شبیه نبودند، به‌استثنای این واقعیت که هردو عاشق آب‌نبات‌های آلویی بودند.

مامانی تعریف می‌کرد وقتی مامان بچه بوده، اولین چیزی که از یک مغازه کش رفته، یک آب‌نبات آلویی بوده. همین‌که مامانی این را گفت، مامان سریع داد زد: «اولین و آخرین بار!» بعد مامانی خندید و با خونسردی اضافه کرد: «خب، خوبیش این بود که تو همون آب‌نبات‌دزدی کار رو متوقف کرد.»

هرکدام از این دو نفر دلیل خاص خودشان را برای عشق به آب‌نبات آلویی داشتند: «به‌خاطر این‌که هم مزه‌ی شیرین می‌ده، هم خون.» آب‌نبات سفید بود با درخششی اسرارآمیز. زمانی آب‌نبات خوردن جزو معدود لذت‌های ارزشمند زندگی آن‌ها محسوب می‌شده. وسط آب‌نبات یک نوار قرمز ترش‌مزه بود که وقتی آب‌نبات را می‌مکیدند، انگار زبانشان برش می‌خورد.

مامانی یک بسته آب‌نبات آلویی در دست داشت و با لبخندی به پهنای صورت، می‌گفت: «می‌دونم به نظرت خنده‌داره، اما مزه‌ی شور خون خیلی با طعم شیرینی خوب جور درمی‌آد.» مامان هم دنبال پماد می‌گشت. عجیب به نظر می‌رسد، اما هیچ‌وقت حوصله‌ی من از حرف‌های مامانی سر نمی‌رفت، اصلاً هم مهم نبود برای چندمین بار این حرف‌ها را می‌زد.

مامانی از ناکجاآباد وارد زندگی من شد. قبل از این‌که مامان از این زندگی خسته بشود و از او درخواست کمک کند، هفت سالی می‌شد که با هم صحبت نکرده بودند. تنها دلیل آن‌ها برای قطع روابط خانوادگی، آدمی بود که جزو خانواده‌ی آن‌ها نبود، کسی که بعدها پدر من شد.

مامانی وقتی مامان را باردار بود، پدربزرگ را به خاطر سرطان از دست داد. از آن زمان به بعد، زندگی خودش را وقف کرده بود تا مطمئن باشد دخترش رنج یتیم بودن را احساس نمی‌کند. درواقع، او خودش را فدای مامان کرد. خوشبختانه مامان با وجود این که استثنایی نبود، وضعیت درسی خیلی خوبی در مدرسه داشت و به یکی از دانشگاه‌های دختران در سئول راه پیدا کرد. در تمام این سال‌ها، مامانی برای پرورش فرزند عزیزدردانه‌اش خیلی کوشیده بود اما آخرسر دخترش عاشق یکی از این پانک‌ها^{۱۲} شد (مامانی درباره‌ی بابا این‌طوری صحبت می‌کرد)، پانکی که جلوی در دانشگاه، در دهکده‌ای در خیابان، اکسسوری می‌فروخت. آن پانک عشق ابدی‌اش را به مامان ابراز کرد و انگشتی را (که احتمالاً از لوازم ارزان دهکده‌اش بوده) در دست مامان کرد. مامان بزرگ گفته بود مگر از روی نعشش رد شوند تا بگذارد این عروسی سر بگیرد. مامان هم در جوابش گفته بود عشق برای آدم‌های بزدلی نیست که منتظر تأیید دیگران باشند. مامانی هم به خاطر این حاضر جوابی یکی خوابانده بود زیر گوشش.

مامان تهدید کرده بود «بخوای مخالفت کنی، حامله می‌شم». دقیقاً یک ماه بعد، این تهدید را عملی کرده بود. مامانی اتمام حجت کرده بود که «اگه بچه‌دار بشی، دیگه من رو نمی‌بینی». مامان خانه را ترک کرده و این تهدید را هم عملی کرده بود. به این ترتیب بود که قطع رابطه کردند یا خودشان این‌طور فکر می‌کردند.

من هیچ‌وقت پدر را ندیدم. فقط چندباری عکس‌هایش را دیدم. وقتی هنوز من در شکم مامان بودم، یک موتوری مست به دهکده‌ی بابا زد. بابا درجا از دنیا رفت و اکسسوری‌های رنگارنگ و ارزانش را برجای گذاشت. برای مامان خیلی سخت بود که به سراغ مامانی برود. بعد از این که به دنبال عشقش رفته بود، نمی‌خواست با کوله‌باری از بدشانسی‌هایش به خانه برگردد. و هفت سال این‌طور گذشت. در طول این سال‌ها، مامان سعی کرده بود خودش از پس این زندگی بربیاید تا این که فهمید همه‌ی این

۱۲- ایدئولوژی‌های پانک گروهی از اعتقادات سیاسی و اجتماعی متنوع در قالب فرهنگ پانک هستند. درواقع، فرهنگ پانک به مفاهیمی چون ضد قدرت‌طلبی، فردگرایی، آنارشیزم و اعتراض علاقه‌مند بوده است. ایدئولوژی‌های پانک به‌طور معمول در موسیقی پانک راک، ادبیات پانک، هنر و نوع لباس پوشیدن پانک خلاصه می‌شوند. تعداد کمی از پانک‌ها در برخی از فعالیت‌ها به‌طور مستقیم دخیل هستند، مانند مخالفت کردن، بایکوت کردن و ویرانگری. م.

تلاش‌ها بی‌فایده است. بالاخره طاقتش طاق شد. بالاخره فهمید که دیگر تحمل این بار را - تحمل من را - به‌تنهایی ندارد.

من و مامانی اولین بار همدیگر را در مک‌دونالد^{۱۳} دیدیم. روز عجیبی بود. مامان دو تا برگر کمبو سفارش داد، چیزی که در مواقع عادی به‌ندرت می‌خرید؛ اما به آن لب نزد. نگاهش به در دوخته شده بود و تا یک نفر داخل می‌آمد، بلند می‌شد، دولا می‌شد، و چشمانش را اول گرد می‌کرد و بعد باریک. وقتی من بعداً از او پرسیدم که این کار برای چه بود، مامان گفت یکی از راه‌هایی است که بدن در موارد ترس یا آسودگی، هم‌زمان انجام می‌دهد.

بالاخره حوصله‌ی مامان از انتظار سررفت، داشت بلند می‌شد تا برود که در باز شد و باد به داخل آمد. آن‌جا زنی درشت‌هیکل و چهارشانه ایستاده بود. روی موهای جوگندمی‌اش کلاهی ارغوانی با یک پر گذاشته بود، شبیه رابین‌هود در کتاب‌های بچه‌ها. آن زن مامان مامان بود.

مامانی خیلی درشت بود. هیچ واژه‌ی دیگری برای توصیف دقیقش وجود ندارد. اگر بخواهم خیلی زور بزنم، باید بگویم شبیه یک درخت چنار کهن‌سال عظیم بود. بدن، صدا و حتی سایه‌اش عظیم بود. مخصوصاً دستانش شبیه دست مردان تنومند، ضخیم بود. روبه‌روی من نشست، دست‌به‌سینه با لب‌هایی به‌هم‌فشرده. مامان نگاهش را به زیر انداخت و خواست چیزی را آرام زمزمه کند که مامانی با صدایی کلفت و بم جلوی او را گرفت:

- اول غذا.

مامان با بی میلی شروع به پر کردن دهانش با همبرگر سرد کرد. حتی بعد از این که آخرین دانه‌ی سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌اش را خورد، سکوتی طولانی بین آن‌ها برقرار بود. من انگشتانم را لیس می‌زدم تا آخرین ذره‌هایی که در سینی پلاستیکی مانده بود را بخورم، دانه‌دانه، و همین‌طور منتظر حرکت بعدی این دو نفر بودم.

مامانی دست‌به‌سینه نشسته بود. مامان لب‌هایش را گزید و سرش را پایین انداخت و به کفش‌ها و دست‌های مامانی نگاه کرد. وقتی به معنی واقعی کلمه، دیگر هیچ چیزی در سینی نمانده بود، بالاخره مامان همه‌ی شجاعتش را جمع کرد و دست‌هایش را روی شانه‌های من گذاشت و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت: «این خودش.»

مامانی نفس عمیقی کشید و به صندلی‌اش تکیه داد و غرغری کرد. بعدها از مامانی پرسیدم که این صدا چه معنایی دارد. گفت که چیزی شبیه این است: «می‌تونستی زندگی بهتری داشته بشی، دخترک بی‌نوا!»

مامانی بلند گفت: «چقدر تو بدبختی!» صدایش آن قدر بلند بود که در تمام محوطه پیچید.

همین که مامان زد زیر گریه، مردم به ما نگاه کردند. مامان از میان لب‌هایی که به سختی باز می‌شد، شروع کرد به درد دل کردن درباره‌ی همه‌ی چیزهایی که در این هفت سال اتفاق افتاده بود. به نظر من، فقط صدای یک‌سری فین‌فین و هق‌هق می‌آمد و گاهی هم با دستمال بینی‌اش را می‌گرفت، اما مامانی خوب می‌توانست همه‌ی چیزهایی که مامان تعریف می‌کند را بفهمد. دست‌های قفل‌شده‌ی مامانی آزاد شد و آن‌ها را روی زانوهایش گذاشت. برق صورتش حالا رفته بود. وقتی مامان داشت وضعیت من را شرح می‌داد، حتی صورت مامانی هم شبیه مامان شده بود. بعد از این که حرف‌های مامان تمام شد، تا چند لحظه مامانی چیزی نگفت. یک‌دفعه حالت صورتش تغییر کرد:

- اگه این چیزایی که مامانت می‌گه درست باشه، پس حتماً تو یه هیولایی.

مامان متعجب و مبهوت، به مامانی که حالا صورتش را به من نزدیک می‌کرد و لبخند می‌زد، نگاه می‌کرد. گوشه‌های لبش بالا رفته و کنج چشمانش پایین آمده بود. خیال می‌کردی الان است که چشم و دهانش به هم برسند:

- تو دوست‌داشتنی‌ترین هیولای دنیایی!

سرم را چنان محکم نوازش داد که نزدیک بود بشکند. و این‌طوری بود که زندگی ما با همدیگر آغاز شد.

بعد از این‌که به خانه‌ی مامانی رفتیم، مامان یک مغازه‌ی کتاب‌های دست‌دوم باز کرد. البته این کار فقط با کمک مامانی ممکن شده بود. اما مامانی که همیشه می‌گفت سر آن قضیه کینه دارد، در هر موقعیتی سر مامان غر می‌زد:

- من کل عمرم رو برای درس خوندن تنها بچم ادویه‌ی کیک برنج تئوکبوکی^{۱۴} فروختم، اون وقت یه نگاه به خودت بنداز. جای این‌که بشینی کتاب بخونی، داری کتابای کهنه می‌فروشی. همین رو ادامه بده، دختره‌ی گندیده! معنی تحت‌اللفظی دختره‌ی گندیده واقعاً تهوع‌آور بود، اما مامانی همچنان شب و روز این را نثار مامان می‌کرد.

- آخه کدوم مادری به دخترش می‌گه دختره‌ی گندیده، هان؟

- وا مشکلت باهاش چیه؟ بالاخره هر آدمی یه روزی می‌میره و می‌گنده. من فحش نمی‌دم که، فقط دارم حقیقت رو می‌گم.

به‌هرحال، از وقتی که پیش مامانی رفتیم، توانستیم به چرخه‌ی پایان‌ناپذیر

^{۱۴} - یک غذای محبوب سنتی کره‌ای ساخته‌شده از کیک برنج نرم، کیک ماهی و نوعی سس فلفل قرمز شیرین به نام «گوچیجانگ» است. این غذا معمولاً از فروشندگان خیابانی یا دکه‌های سیار متداول در کره، موسوم به «پوجانگماچا» خریداری می‌شود. م.

اسباب‌کشی‌هایمان پایان بدهیم و بالاخره در جایی مستقر شویم. لااقل مامانی سر مامان غر نمی‌زد که دنبال کار دیگری با درآمد بیش‌تر باشد. مامانی عاشق کلمات بود. برای همین هم با وجود این‌که از نظر مالی در مضیقه بود، برای مامان زیاد کتاب می‌خرید و امیدوار بود که دخترش زنی فرهیخته و باکملات بشود. درواقع، مامانی دوست داشت مامان نویسنده بشود. به‌خصوص می‌خواست که او «بانوی مجرد کلمات» باشد، کل زندگی‌اش را در تنهایی سپری کند و با وقار پا به سن بگذارد. این سبک زندگی‌ای بود که مامانی برای خودش می‌خواست. ای کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند! این بخشی از دلایلی بود که اسم مامان را «جیئون»^{۱۵} به معنی «نگارنده» گذاشت.

مامانی بیش‌تر اوقات گله می‌کرد که «هر بار که صداش می‌کردم «جیئون»، احساس می‌کردم کلمات جادویی روی قلمش جاری می‌شه. تا جای ممکن برایش کتاب می‌خوندم و امیدوار بودم روزی یه زن روشنفکر بشه. کی می‌دونست تنها چیزی که از کتابا یاد می‌گیره اینه که با دیدن یکی از این پانکای نادون، عقلش رو از دست بده...؟».

از آن جایی که یک بازار آنلاین پر جنب‌وجوش برای کالاهای مستعمل وجود داشت، هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد که راه‌اندازی یک کتاب‌فروشی آفلاین بتواند درآمدزا باشد، اما مامان کاملاً مصمم بود. راه‌اندازی مغازه‌ی کتاب دست‌دوم غیرمنطقی‌ترین تصمیمی بود که مامان منطقی من تا حالا گرفته بود. در همه‌ی این سال‌ها، این ارزشمندترین رؤیایی بوده که در تمام عمرش دنبال آن بوده است. حتی در برهه‌ای از زندگی‌اش، مثل آرزویی که مامانی داشته، خودش هم می‌خواست نویسنده شود؛ اما مامان می‌گفت جرات نوشتن درباره‌ی زخم‌هایی که در این سال‌ها در زندگی برایش پیش آمده را نداشته. نوشتن به معنی فروختن زندگی شخصی خودش بوده و او اعتماد به نفس انجام این کار را در خودش نمی‌دیده است. اساساً او دل نویسنده شدن را نداشت. در عوض، تصمیم گرفت کتاب‌های نویسندگان دیگر را بفروشد؛ نه کتاب‌های نویی که مرتباً به کتاب‌فروشی‌ها سرازیر می‌شدند، بلکه آن‌هایی که مامان می‌توانست جلد به جلد دست‌چینشان کند؛ کتاب‌هایی که حالا در رایحه‌ی زمان غرق شده بودند.

بنابراین، به سراغ کتاب‌های دست‌دوم رفت.

مغازه در کوچه‌ای در منطقه‌ی مسکونی سویو - دنگ^{۱۶} واقع شده بود؛ محله‌ی آرامی که هنوز بیش‌تر مردم آن را به اسم قدیمی‌اش «سویو - ری»^{۱۷} می‌شناختند. من که فکر نمی‌کنم کسی به نیت خرید کتاب دست‌دوم، این‌همه راه را بیاید، اما مامان به کارش اطمینان داشت. او در انتخاب کتاب‌های قدیمی که افراد خوششان می‌آید، استعداد خوبی داشت. به‌علاوه، او این کتاب‌ها را با قیمت خیلی ارزانی می‌خرید. خانه‌ی ما به پشت مغازه متصل بود: دو اتاق خواب، یک اتاق نشیمن و یک سرویس بهداشتی بدون وان. قطعاً این فضا برای ما سه نفر کافی بود. وقتی مشتری می‌آمد، ما از اتاق خواب بلند می‌شدیم و می‌رفتیم مغازه، و وقتی حوصله نداشتیم، مغازه را می‌بستیم. عبارت «مغازه‌ی کتاب‌های دست‌دوم» روی شیشه‌ی مغازه زیر عبارت «کتاب‌فروشی جیئون» نصب شده بود. شب قبل از افتتاح مغازه، مامان گردگیری کرد و لب‌خندی زد:

- دیگه خبری از اسباب‌کشی نیست. این‌جا خونه‌ی ماست.

و این اتفاق افتاد. مامانی بیش‌تر وقت‌ها در کمال ناباوری، زیر لب به خودش می‌خندید. باورش نمی‌شد که ما توانسته باشیم به‌اندازه‌ای که هزینه‌های زندگی‌مان را تأمین کنیم، کتاب بفروشیم.

من در خانه - کتاب‌فروشی‌مان خیلی احساس راحتی می‌کردم. ممکن است بقیه‌ی افراد بگویند آن را «دوست دارند» یا حتی «عاشقش هستند»، اما در دایره‌ی واژگان من، «راحتی» بهترین واژه برای توصیف احساساتم بود. اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم، احساس می‌کنم با بوی کتاب‌های قدیمی در ارتباطم. اولین باری که آن‌ها را بو کردم، انگار با چیزی مواجه شدم که از قبل می‌شناختم. کتاب‌ها را ورق می‌زدم و هر وقت

Suyu-dong - ۱۶

Suyu-ri - ۱۷

می توانستم، بویشان می کردم؛ اما مامانی سرم نق می زد و از من می پرسید: «آخه این کتابای نم کشیده چه بویی دارن؟»

کتابها مرا به جاهایی می بردند که در هیچ موقعیت دیگری نمی توانستم به آنجا بروم، اعترافات افرادی را با من به اشتراک می گذاشتند که تا حالا ندیده بودمشان، و درمورد زندگی هایی بودند که هرگز شاهد آنها نبودم. احساساتی که من هیچ وقت قادر به درکشان نبودم و حوادثی که هیچ گاه تجربه شان نکرده بودم، همگی در این کتابها یافت می شدند. ذات کتاب از پایه و اساس، با نمایش های تلویزیونی و فیلم های سینمایی متفاوت است.

دنیای فیلم های سینمایی، سریال های آبکی و کارتون ها به قدری دقیق بود که هیچ جای خالی ای نداشت که من آن را پر کنم. مثلاً در اقتباس سینمایی از کتابی که چنین توصیف شده بود: «یک بانوی موطلایی پاهایش را روی هم انداخته بود و روی کوسنی قهوه ای رنگ در خانه اش که به شکل شش ضلعی بود نشسته بود»، تمام چیزها به تصمیم سازندگان ساخته می شد، از رنگ پوست و حالات صورت گرفته تا حتی اندازه ی ناخن. هیچ چیز برای من باقی نمی ماند که بخواهم تغییری بدهم. اما کتابها فرق داشتند. آنها جاهای خالی زیادی داشتند. جاهای خالی میان کلمات و حتی بین سطرها. می توانستم خودم را درون داستان بچپانم، آنجا بایستم، راه بروم و افکارم را خط بزنم. اصلاً اگر معنی کلمات را هم نمی دانستم، مهم نبود. ورق زدن صفحات نیمی از جبهه ی نبرد بود.

تو را دوست می دارم

حتی اگر ندانم که عشق من گناه است یا سم یا عسل.

هرگز دست از مهرورزی به تو نخواهم کشید.

واژه ها هرگز با من صحبت نمی کردند، اما اصلاً مهم نبود. همین که چشمانم با آنها حرکت می کرد، کافی بود. من کتابها را می بوییدم، چشمانم به آرامی رد حروف را می گرفت و آنها را نوازش می داد. برای من، آنها به اندازه ی خوردن بادام، مقدس بودند. یک مرتبه که کورمال کورمال با چشم به دنبال کلمه ای می گشتم، آن را با صدای

می‌خندیدند و قبل از غروب خورشید، دیگر ساکت می‌شدند. وقتی خورشید آسمان را با رنگ قرمز نقاشی می‌کرد، مامانی بطری سوجو را سر می‌کشید و رضایتمندانه صدایی از گلو بیرون می‌داد و مامان هم گلویش را با صدای «خیلی خوب» صاف می‌کرد و جمله‌ی مامانی را ادامه می‌داد.

مامان زن محبوبی بود. حتی بعد از این‌که برای زندگی پیش مامانی آمدم، چند تا خواستگار داشت. مامانی می‌گفت دلیل این‌که مردها، به‌رغم شخصیت مرکزگرای مامان، دنبال او راه می‌افتند، شباهت فوق‌العاده‌اش به روزگار جوانی خودش است. مامان لب‌ولوچه‌اش را کج می‌کرد، اما درنهایت حرف مامانی تصدیق می‌شد: «آره، مامانیت واقعاً خوشگل بوده.» بگذریم که هیچ‌کس نمی‌توانست این گفته را تأیید کند. من اصلاً علاقه‌ای به کنجکاوی درباره‌ی خواستگارهای مامان نداشتم. زندگی رمانتیک مامان از الگویی واحد پیروی می‌کرد. همیشه این‌طوری شروع می‌شد که مردها به او نزدیک می‌شدند و با تلاش مامان برای نگه داشتن آن‌ها، تمام می‌شد. مامانی می‌گفت: «مامان دنبال یه آدم دائمی بود، ولی اونا مامان رو گذری می‌خواستن.»

مامان لاغر و کشیده بود. خط چشم شاه‌بلوطی می‌کشید تا چشم‌های گرد و مشکی و درشتش، بزرگ‌تر به نظر بیایند. موهای مشکی صافش تا کمرش ریخته بود و همیشه رژ قرمز خون‌آشامی می‌زد. بعضی وقت‌ها که عکس‌های قدیمی آلبوم را ورق می‌زد، می‌فهمیدم که از نوجوانی‌اش تا الان، که نزدیک چهل‌سالگی‌اش است، اصلاً عوض نشده؛ لباس‌هایش، مدل مو و حتی صورتش همان‌طوری مانده‌اند. انگار سنش بالا نرفته و فقط قد کشیده است. مامان اصلاً از این‌که مامانی بهش می‌گفت «دختره‌ی گندیده»، خوشش نمی‌آمد. برای همین، من لقب جدید «بانوی سالم» را به او داده بودم، اما مامان فقط پوزخندی می‌زد و می‌گفت از این‌یکی هم خوشش نمی‌آید.

مامانی هم انگار پیر نمی‌شد. موهای جوگندمی‌اش نه سیاه‌تر می‌شد و نه سفیدتر. با وجود این‌که در این سال‌ها الکل هم زیاد می‌نوشید، هیچ نشانه‌ای از ضعف در بدنش دیده نمی‌شد.

هر سال، موقع انقلاب زمستانی، به پشت بام می‌رفتیم و دوربین را روی آجرها می‌گذاشتیم و یک عکس خانوادگی می‌گرفتیم. بین مامان خون‌آشام بی‌سن من و مامانی غول‌پیکرم، فقط من بودم که بزرگ می‌شدم و تغییر می‌کردم. تا آن سال، سالی که آن اتفاق افتاد. زمستان بود. چند روز قبل از بارش اولین برف زمستانی، من متوجه چیز عجیبی در صورت مامان شدم. اولش فکر کردم چند تار مو به صورتش چسبیده، برای همین، خواستم آن‌ها را از روی صورتش بردارم؛ اما مو نبودند، چین‌وچروک بودند. نمی‌دانستم سروکله‌ی این خط‌های عمیق و طولانی از کی پیدا شده است. این اولین باری بود که فهمیدم مامان در حال پیر شدن است:

- مامان، صورتت چین‌وچروک داره.

مامان خنده‌اش گرفت و چین‌وچروکش طولانی‌تر شد. سعی کردم مامان را تصور کنم که پیر شده است. حتی باور کردنش هم سخت بود:

- تنها چیزی که برامون مونده، همین پیر شونده.

مامان این را گفت و نمی‌دانم چرا لب‌خند از لبش رفت. به افق خیره شد و آرام چشمانش را بست. چه چیزی در ذهنش می‌گذشت؟ داشت خودش را تصور می‌کرد که در سال‌های طلایی عمرش، مثل یک مادر بزرگ می‌خندد؟ اما اشتباه می‌کرد. سرنوشت فرصت پیر شدن به او نداد.

وقتی مامانی ظرف‌ها را می‌شست یا کف زمین را دستمال می‌کشید، زیر لب آهنگ می‌خواند و از خودش شعر می‌ساخت:

- ذرت توی تابستون، سیب‌زمینی توی زمستون، به‌به! به‌به! شیرین و خوشمزه. نوش جون!

وقتی مامانی جوان تر بوده، جلوی درِ ترمینال اتوبوس اکسپرس چمباتمه می‌زده و ذرت و سیب‌زمینی به رهگذران می‌فروخته. تنها کار لاکچری‌ای که مامانی پولش می‌رسیده این بوده که بعد از کارش، اطراف ترمینال پرسه بزند. عشقش هم تزئینات مجسمه‌های تولد بودا و کریسمس بوده؛ ریشه‌ی فانوس‌های نیلوفری که بیرون ترمینال از اواخر بهار تا اوایل تابستان آویزان بودند و تزئینات کریسمس که در زمستان خیابان را زیبا می‌کردند. آن‌جا برایش هم محل کار بود و هم سرزمین عجایب. می‌گفت بدجوری عاشق این فانوس‌های نیلوفر کج‌وکوله و درختان قلبی کریسمس بوده. برای همین، وقتی با پس‌اندازش از محل فروش سیب‌زمینی و ذرت بخارپز، یک ده‌ی تئوکوکوی باز می‌کند، اول‌ازهمه چند فانوس زیبای نیلوفر و یک درخت کریسمس مینیاتوری می‌خرد. فصل‌ها اصلاً برایش اهمیت نداشتند. در تمام طول سال، فانوس‌های نیلوفر و تزئینات کریسمس دورتادور ده‌کاهش آویزان بودند.

حتی بعد از این‌که مامانی مغازه‌ی خودش را بست و مامان مغازه‌ی کتاب دست‌دوم‌فروشی را باز کرد، یکی از پیش‌شرط‌های اصلی مامانی این بود که همیشه باید تولد بودا و عید کریسمس جشن گرفته شود.

«بودا و مسیح هر دو مقدس. این اصلاً جای تعجب نداره. تولداشون با هم تو یه زمان نیفتاده تا ما بتونیم تو هر دو تا تعطیلی کلی کیف کنیم. اما اگه قرار باشه از بین تولد این دوتا، یکی رو انتخاب کنم، خب راستش رو بخوای، من تولد مسیح رو خیلی بیش‌تر دوست دارم.» مامانی این را گفت و موهایم را نوازش کرد. کریسمس تولد من هم بود. هر سال، شب کریسمس، ما بیرون شام می‌خوردیم تا تولد من را جشن بگیریم. آن سال، شب کریسمس، مثل همیشه داشتیم حاضر می‌شدیم که برویم بیرون. یخبندان بود و هوا نم داشت. آسمان ابری و سنگین بود. رطوبت هوا به پوستم نفوذ می‌کرد. با خودم فکر کردم «چرا باید این‌همه سختی رو تحمل کنیم؟ فقط یه جشن تولده دیگه.» و دکه‌های پالتویم را بستم. این را جدی می‌گفتم. ما نباید آن روز بیرون می‌رفتیم.

جمعیت خیابان‌های شهر را پر کرده بود. تنها تفاوتش با کریسمس‌های قبلی این بود که بلافاصله بعد از این که سوار اتوبوس شدیم، بارش برف آغاز شد. به خاطر بارش برف، ترافیک سنگینی به وجود آمده بود. رادیو گزارش می‌داد که بارش سنگین برف تا فردا ادامه دارد و این اولین کریسمس سفیدپوش آن دهه بود. تا جایی که من یادم می‌آید، تا آن سال هیچ‌وقت روز تولدم برف ندیده بودم.

بارش بی‌امان برف به قدری ترسناک و شدید بود که انگار می‌خواست تمام شهر را ببلعد. شهری که زمانی خاکستری بود حالا خیلی روشن‌تر به نظر می‌رسید. شاید به خاطر چشم‌اندازی که به وجود آمده بود، ترافیک برای افراد داخل اتوبوس خیلی آزاردهنده نبود. مردم مسحور شده بودند. نمی‌توانستند چشم از پنجره بردارند. و شروع به عکس انداختن با تلفن همراهشان کردند.

مامانی گفت: «من دلم ننگ‌میون^{۱۸} می‌خواد.»

مامان پی این حرف را گرفت و گفت: «با ماندوی^{۱۹} داغ» و با لبش صدای ملچ‌ملوچ درآورد. من توی حرفشان دویدم و گفتم: «با سوپ داغ.» آن‌ها به هم نگاه کردند و خندیدند. حتماً یاد آن روز افتادند که پرسیده بودم چرا مردم در زمستان ننگ‌میون نمی‌خورند. احتمالاً فکر کردند من هوس ننگ‌میون کردم.

بعد از چرت زدن در اتوبوس، پیاده شدیم و در جریان بی‌پایان جمعیت خیابان چئونگیچئون^{۲۰} که به دنیای سفیدی تبدیل شده بود، به راه خود ادامه دادیم. من بالا را نگاه می‌کردم تا دانه‌های برفی که فرومی‌آمدند را تماشا کنم. مامان مثل بچه‌ها

۱۸- Naengmyeon: کره‌ای‌ها برای تحمل هوای گرم و مرطوب کره در تابستان، غذاهای مختلفی می‌خورند که محبوب‌ترین آن‌ها «ننگ‌میون» یا نودل سرد کره‌ای است. این نودل‌ها از گندم سیاه یا سیب‌زمینی‌های شیرین درست می‌شوند. خیار، گللابی کره‌ای، گوشت گاو و تخم‌مرغ آب‌پز، از مواد اصلی تشکیل‌دهنده‌ی این غذا هستند. م.

۱۹- mandu

۲۰- Cheonggyecheon

ذوق زده شده بود و زبانش را درآورده بود تا دانه‌های برف به زبانش بچسبند.

وقتی رسیدیم، معلوم شد رستورانی که رفتن به آن جا سال‌ها جزو سنت‌های مامانی برای کریسمس بوده، تعطیل شده است. همین‌طور که برف و رطوبت پاچه‌های شلوارمان را خیس می‌کرد و مغز استخوانمان یخ زده بود، بالاخره جای دیگری که مامان با گوشی موبایلش دنبالش گشته بود را پیدا کردیم؛ رستورانی زنجیره‌ای که اطرافش پر از کافی‌شاپ بود.

عبارت «ننگ‌میون به سبک پیونگ‌یانگی» با حروف بزرگ روی دیوارها نقش بسته بود و جوری که انگار بخواهند این موضوع را اثبات کنند، نودل‌های سرد را به‌قدری خیس آب کرده بودند که به‌محض این‌که دندان‌های من به آن‌ها خورد، تکه‌تکه شدند. تازه این بدترین قسمت قضیه نبود؛ سوپ مزه‌ی ماندگی می‌داد، ماندوها سوخته بودند و ننگ‌میون مزه‌ی اسپریت^{۲۱} می‌داد. حتی کسی که برای اولین بار ننگ‌میون می‌خورد، می‌فهمید که چقدر مزه‌اش عجیب و بد است. به‌هرحال، مامان و مامانی تا ته غذایشان را خوردند. حدس می‌زنم گاهی اوقات محیط بیش‌تر از مزه می‌تواند اشتها را زیاد کند. آن روز البته برفی بود. مامان و مامانی تمام آن روز خنده به لب داشتند. من یک تکه یخ بزرگ در دهانم گذاشته بودم و با زبانم آن را می‌غلطاندم.

مامانی گفت «تولدت مبارک» و مامان دستم را فشار داد و اضافه کرد «ممنون برای این‌که پسر می». تولدت مبارک و ممنون برای این‌که پسر هستی، تا حدی کلیشه‌ای‌اند؛ اما روزهایی هستند که لازم است چنین چیزهایی را بگویی.

ما بدون این‌که مقصد بعدی‌مان را بدانیم، از جایمان بلند شدیم تا برویم. همین‌طور که مامان و مامانی مشغول پرداخت صورت‌حساب بودند، من متوجه یک سبد آب‌نبات آلویی روی پیشخوان شدم. البته یک بسته‌ی خالی بود که کسی جا گذاشته بود. وقتی پیشخدمت دید دارم با آن ورمی‌روم، لبخندی زد و به من گفت: «صبر کن تا چند تا بیارم.»

اول مامان و مامانی رفتند بیرون. باران همچنان با شدت می بارید و مامان خوش حال بود و بالاوپایین می پرید و می خواست دانه های برف را بگیرد. مامانی که با دیدن دخترش از شدت خنده می لرزید، برگشت و به من که آن طرف پنجره بودم نگاه کرد. پیشخدمت با یک بسته ی بزرگ و جدید آب نبات آمد. بسته را باز کرد و ظرف را با شکلات هایی که مثل هدایای کوچک بودند، پر کرد.

پرسیدم: «می تونم همه ش رو بردارم؟ امشب شب کریسمسه.» این را گفتم و دو تا مشمت پر، آب نبات برداشتم. پیشخدمت با کمی تردید نگاهم کرد و با لبخند سری تکان داد.

بیرون پنجره، مامان و مامانی همچنان می خندیدند. دسته های دونفره، در صف های طولانی از گروه گر زنان و مردان تشکیل شده بود. کلاه قرمز بابانوئل و شل قرمز پوشیده بودند و سرودهای کریسمس را می خواندند: «نوئل، نوئل، نوئل، نوئل. تولد پادشاه اسرائیل است.» من دستانم را در جیبم فرو کرده بودم و موقع بیرون رفتن، لبه های تیز آب نبات را لمس می کردم.

درست در همین لحظه، چند نفر شروع به فریاد کشیدن کردند. آواز خواندن متوقف شد. فریادها به جیغ تبدیل شدند. رژه ی گروه گر دچار هرج و مرج شد. مردم دهانشان را پوشاندند و باعجله از آن جا دور شدند.

بیرون پنجره، مردی چیزی را به طرف آسمان پرتاب می کرد. این مرد را قبل از این که وارد رستوران شویم، دیده بودم که آن جا کمین گرفته بود. اصلاً به ظاهر کت و شلواری اش نمی آمد که در یک دستش چاقو باشد و در دست دیگرش چکش. سلاح های سردش را با چنان قدرتی در دست گرفته بود که انگار می خواست آن ها را در دل دانه های برفی که بر سرش می ریزند، فرو کند. همین طور که مردم تلفن های همراهشان را درمی آوردند، من می دیدم که او به گروه گر نزدیک می شود.

مرد برگشت و چشمش به مامان و مامانی افتاد و مسیرش را عوض کرد. مامانی سعی کرد مامان را دور کند، اما یک لحظه بعد، حادثه ای غیرقابل باور پیش چشم من

اتفاق افتاد: چکشش را کوبید توی سر مامان، یک، دو، سه و چهار بار.

مامان روی زمین افتاد و خون به همه جا پاشید. من در شیشه‌ای را فشار دادم تا بیرون بیایم، اما مامانی با بدنش جلوی در را سد کرده بود و جیغ می‌کشید. مرد چکش را زمین انداخت و با چاقویی که در دست دیگرش بود، به هوا ضربه زد. من به در شیشه‌ای می‌کوبیدم، اما مامانی سرش را تکان می‌داد و خودش را سد راه کرده بود. مامانی با صدایی بریده‌بریده چند بار چیزی را به من گفت. مرد به طرف مامانی حمله کرد. مامانی به طرف او چرخید و غرشی کرد، اما فقط یک لحظه بود. بدن بزرگ مامانی جلوی دید من را گرفته بود. خون روی شیشه‌ی در پاشید، قرمز، قرمزی بیش‌تر. تمام آن چیزی که من می‌توانستم بینم شیشه‌ای بود که قرمز و قرمزتر می‌شد. دو پلیس ضدشورش را دیدم که خشکشان زده بود. همه آن جا ایستاده بودند و فقط تماشا می‌کردند، مثل این که آن مرد، مامان و مامانی در حال اجرای نمایش بودند. همه تماشاچی بودند، از جمله خود من.

هیچ کدام از قربانیان رابطه‌ای با آن مرد نداشتند. بعدها مشخص شد که او فردی خیلی معمولی از طبقه‌ی کارگر با یک زندگی معمولی بوده است. از یک دوره‌ی چهارساله‌ی کالج فارغ‌التحصیل شده و چهارده سال در بخش فروش کسب‌وکاری کوچک مشغول بوده تا این که به خاطر رکود ناگهانی، از کار اخراج می‌شود. با پولی که به عنوان حق سنوات به او داده بودند، یک مغازه‌ی جوجه‌سوخاری باز می‌کند، اما در کم‌تر از دو سال، مجبور می‌شود تعطیلش کند. در همین حال، بدهی بالا می‌آورد و خانواده‌اش او را ترک می‌کنند. بعد از این قضیه، خودش را به مدت سه سال و نیم در خانه حبس می‌کند و در این مدت، جز برای خرید مواد غذایی از سوپرمارکت

نزدیک خانه و سرزدن‌های گه‌گاهی‌اش از کتابخانه‌ی عمومی محل، هیچ‌وقت از اتاق نیمه‌زیرزمین خودش بیرون نمی‌رود.

خیلی از کتاب‌هایی که از کتابخانه امانت گرفته بود درباره‌ی اصول مقدماتی هنرهای رزمی و دفاع شخصی و چاقوکشی بود، اما کتاب‌هایی که توی خانه‌اش پیدا کرده بودند و متعلق به خودش بودند بیش‌تر درباره‌ی خودیاری و قوانین رسیدن به موفقیت و عادات مثبت‌اندیشی بودند. روی میز درهم‌برهمش وصیت‌نامه‌ای با خط درشت و حروف زمخت نوشته بود، جووری که انگار نمی‌خواست کسی آن را از دست بدهد:

«اگر امروز کسی را ببینم که لبخند می‌زند، او را هم با خودم خواهم برد.»

دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش حاوی نفرت او از جهان بود. در بسیاری از بخش‌ها، نفرت شدید او برای کشتن افرادی به چشم می‌خورد که می‌دید در این دنیای پر از نکبت می‌خندند. هرچه جزئیات بیش‌تری از زندگی و پیشینه‌ی او برملا می‌شد، علاقه‌ی جامعه به‌جای توجه به جرم، بیش‌تر به تحلیل‌های جامعه‌شناختی‌ای جلب می‌شد که او را به انجام این کار سوق داده بودند. خیلی از مردان میان‌سال می‌دیدند که زندگی خودشان تفاوت چندانی با او ندارد و مأیوس می‌شدند. مردم جامعه بیش‌تر با او احساس همدلی می‌کردند و بر واقعیت‌های جامعه‌ی کره متمرکز می‌شدند که باعث شده بود این اتفاق بیفتد. به نظر می‌رسید کسی به قربانیان او اهمیتی نمی‌دهد. این حادثه برای مدتی سرتیتر اخباری همچون «چه‌کسی از این مرد یک قاتل ساخت؟» یا «کره، جایی که لبخند شما را می‌کشد» بود. خیلی طول نکشید و دیگر کسی درباره‌ی این قضیه صحبت نکرد. فقط ده روز به این موضوع پرداختند.

مامان تنها کسی بود که زنده ماند، اما می‌گفتند که مغزش به خواب عمیقی فرورفته و احتمال بیداری خیلی کم است و حتی اگر این اتفاق بیفتد، او دیگر آدمی نیست که من می‌شناختم. خیلی زود، خانواده‌های قربانیان مراسم خاک‌سپاری مشترکی گرفتند. همه گریه می‌کردند، به‌جز من. حالت چهره‌ی همه طوری بود که اگر اعضای خانواده‌تان در برابر چشمانتان وحشیانه کشته می‌شدند، انتظار می‌رفت.

یک افسر پلیس زن نزدیک مراسم خاک سپاری ایستاد و همین که به نشانه‌ی احترام به کشته‌شدگان خم شد، زد زیر گریه و یکریز اشک ریخت. بعداً او را در انتهای راهرویی دیدم که یک افسر پلیس مرد مسن داشت او را توبیخ می‌کرد: «تو از این چیزا زیاد می‌بینی. واسه همین، سعی کن رو خودت کار کنی تا بی‌احساس بشی.» همان موقع نگاهش به من افتاد. صحبت‌هایش را قطع کرد. من به او تعظیم کردم و طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، رد شدم و به‌طرف دست‌شویی رفتم.

می‌شنیدم که مردم درباره‌ی این که من در طول این سه روز عزاداری هیچ واکنش احساسی‌ای نداشتم صحبت می‌کردند. آن‌ها حدس‌های مختلفی می‌زدند: «لابد شوکه شده. آخه یه نوجوون چی می‌فهمه؟ اگه مامانشم بمیره، دیگه عملاً یتیم می‌شه؛ اما اون اصلاً نمی‌دونه چه خبره. برای همینه که این‌طوره.»

آن‌ها حتماً نشانه‌های قابل‌مشاهده‌ی سوگواری، تنهایی و ناامیدی را از من انتظار داشتند. اما به‌جای این که احساسات در درون من شناور باشند، وجودم پر از سؤال شده بود:

مامان و مامانی انقدر با ذوق و خوش‌حالی به چی می‌خندیدن؟

اگه این اتفاق نمی‌افتاد، قرار بود ما بعد از رستوران ننگ‌میون کجا بریم؟

چرا اون مرد این کار رو کرد؟

چرا به‌جای کشتن آدم‌ها، شیشه‌ی آینه یا تلویزیون رو نشکست؟

چرا قبل از این که خیلی دیر بشه، هیچ‌کس برای کمک کردن جلو نیومد؟

چرا؟

هزاران بار در روز این سؤالات را یکی بعد از دیگری از خودم می‌پرسیدم تا این که برگردم به خانه‌ی اول و دوباره شروع به دوره کردنشان کنم، اما برای هیچ‌کدام از

آن‌ها جوابی نداشتیم. حتی این سؤالات را با تعدادی از افراد پلیس و درمانگرانی که می‌توانستم همه‌چیز را به آن‌ها بگویم، در میان می‌گذاشتم و آن‌ها با چهره‌هایی که حاکی از نگرانی بود، به حرف‌هایم گوش می‌کردند. اما هیچ‌کدام پاسخی به من نمی‌دادند. بیش‌ترشان ساکت می‌ماندند. بعضی‌ها هم سعی می‌کردند جوابی پیدا کنند، اما تسلیم می‌شدند. مامانی و آن مرد مرده بودند. مامان هم ممکن بود تا ابد ساکت بماند. برای همین، جواب سؤالات من هم تا ابد مسکوت می‌ماند. دیگر سؤالاتم را بلند نپرسیدم.

مامان و مامانی هر دو رفته بودند. این خیلی واضح و روشن بود. مامانی، هم جسمش رفته بود هم روحش، اما از مامان فقط گوشت و پوست مانده بود. حالا هیچ‌کس به جز من، چیزی از زندگی آن‌ها به یاد نمی‌آورد. و این دلیلی بود که من باید زنده می‌ماندم. پس از مراسم خاک‌سپاری، درست هشت روز بعد از تولد من، سال جدید از راه می‌رسید. خودم بودم و خودم. تنها چیزی که در زندگی برایم باقی مانده بود، انبوه کتاب‌های کتابفروشی مامان بود. بقیه‌ی چیزها هم تقریباً از بین رفته بودند. من مجبور نبودم که فانوس‌های نیلوفر و تزئینات کریسمس را آویزان کنم یا نمودارهای احساسات را به خاطر بسپارم و به شهر بروم و جمعیت را کنار بزنم تا غذای روز تولدم را بخورم.

بخش دوم

هر روز برای ملاقات به بیمارستان می‌رفتم. مامان همچنان خوابیده بود و فقط نفس می‌کشید. او را از آی‌سی‌یو به یک بخش شش‌تخته آورده بودند. من هر روز کنار او می‌ایستادم و با نور گرمی که از پنجره وارد می‌شد، آرام می‌گرفتم.

دکتر خیلی صریح گفت که او هیچ شانس برای بیدار شدن ندارد؛ و این که او فقط حیات نباتی دارد و نه بیش‌تر. پرستار بی‌توجه به این حرف‌ها، لگن مامان را خالی می‌کرد. من یک‌بار به پرستار کمک کردم مامان را روی تختش جابه‌جا کنیم تا زخم بستر نگیرد. مثل این بود که یک محموله‌ی بزرگ را بغلتانم.

یک‌بار دکتر از من خواست به او اطلاع بدهم تصمیم دارم چه کاری انجام بدهم. وقتی از او پرسیدم منظورش چیست، گفت منظورش این است که آیا هزینه‌های بیمارستانی را می‌دهم و می‌خواهم مامان همین‌جا بماند یا او را به یک مرکز توان‌بخشی ارزان‌تر در اطراف شهر می‌برم.

تا مدتی می‌توانستم با بیمه‌ی عمر مامانی زندگی را بچرخانم. فهمیدم مامان برای چنین مواردی که ممکن بوده من تنها بمانم، مقدمات این کارها را انجام داده است. برای ثبت مرگ مامانی به مرکز خدمات اجتماعی مراجعه کردم. افسرهایی که آن‌جا بودند هیچ کردند و رویشان را برگرداندند. یکی دو روز بعد، یک مددکار اجتماعی از مرکز برای دیدن من آمد. نگاهی به خانه‌ی من انداخت. پیشنهاد کرد به یکی از مراکز جوانان بروم، جایی شبیه کمپ یا یک خانه‌ی گروهی. از او خواستم چند روزی به من فرصت بدهد؛ نه برای این که واقعاً بخواهم در طول این مدت درباره‌ی این قضیه فکر کنم، فقط به زمان احتیاج داشتم.

خانه ساکت بود. تنها چیزی که می‌توانستم بشنوم صدای نفس کشیدن خودم بود.

کلماتی که مامان و مامانی روی دیوار چسبانده بودند حالا تزئینات بی معنایی بودند که هیچ کس نبود تا معانی آن‌ها را به من یاد بدهد. خیلی راحت می‌توانستم تصور کنم در صورت رفتن به آسایشگاه، زندگی‌ام چطور خواهد شد، اما اهمیتی نداشت. تنها چیز غیرقابل تصور مامان بود که تنها می‌ماند.

سعی کردم تصور کنم اگر مامان بود، چه می‌گفت. اما او نمی‌توانست جوابی به من بدهد. بین واژه‌هایی که برای من به یادگار گذاشته بود، دنبال نشانه‌ای گشتم. به خاطر آوردم که بیش‌تر اوقات می‌گفت «عادی» زندگی کن.

بی‌هدف سراغ برنامه‌های موبایلم رفتم. چشمم به برنامه‌ای به اسم «با موبایل چت کن» افتاد. روی آن که زدم، صفحه‌ی چت کوچکی ظاهر شد که شکلی در آن بود:

- سلام.

به محض ارسال پیام، جوابم را داد:

- سلام.

تایپ کردم:

- چطوری؟

- خوبم. تو چی؟

- منم خوبم.

- خوبه.

- «عادی» یعنی چی؟

- مثل دیگران بودن.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد پیام طولانی‌تری تایپ کردم:

- آخه وقتی همه با هم فرق دارن، چطوری می‌شه مثل بقیه بود؟ من باید دنباله‌رو

کی باشم؟ مامان چی می‌گه؟

- بیا بیرون از برنامه، شام آماده‌س.

حرفم ادامه داشت، اما حواسم نبود و ارسال را زدم و با این پاسخ حرفم قطع شد. سعی کردم سؤالات بیش‌تری بپرسم، اما هیچ‌کدام از جواب‌ها مفید نبودند و مرا راهنمایی نمی‌کردند. بدون این‌که خداحافظی را تایپ کنم، برنامه را بستم. تا باز شدن دوباره‌ی مدارس، کمی وقت داشتم. در این مدت می‌توانستم به تنهایی زندگی کردن عادت کنم.

دو هفته‌ی بعد، کتاب‌فروشی را دوباره باز کردم. وقتی بین قفسه‌های کتاب راه می‌رفتم، ابری از گردو خاک بلند می‌شد. هر چند وقت یک‌بار، چند مشتری داشتم. بعضی از مردم کتاب‌ها را آنلاین سفارش می‌دادند. می‌توانستم مجموعه‌ای از کتاب‌های کودک دست‌دوم را که مامان قبل از آن حادثه می‌خواست بخرد، با قیمت خوبی خریداری کنم. این مجموعه را جایی گذاشتم که همه بتوانند ببینند.

گفتن چند واژه‌ی محدود در روز کار واقعاً راحتی بود. لازم نبود برای پیدا کردن واژه‌های مناسب برای هر موقعیت، خیلی فکر کنم یا به مغزم فشار بیاورم. تمام چیزهایی که به آن‌ها احتیاج داشتم «بله»، «نه» و «صبر کنید» بود. بقیه‌ی کارها در کشیدن کارت بانکی، پس دادن بقیه‌ی پول و گفتن «خوش آمدید» و «روز خوبی داشته باشید» خلاصه می‌شدند که عادت‌وار انجام می‌دادم.

یک روز خانمی که مسئول کانون کتاب کودک محله بود به کتاب‌فروشی آمد. او بیش‌تر اوقات با مامانی گپ می‌زد و گفت‌وگو می‌کرد:

- می‌بینم که توی تعطیلات اومدی کمک. مامان بزرگت کجاست؟

- مرده.

با تعجب به من نگاه کرد. بعد چینی به ابروهایش انداخت و اخم وحشتناکی به من کرد:

- درسته بچه‌های تو سن و سال تو شوخی زیاد می‌کنن، اما این یکی خیلی شوخی زشتی بود. مادر بزرگت بشنوه، حسابی ازت دلخور می‌شه.

- راست می‌گم، مرده.

صدایش را بالا برد و دست‌به‌سینه ایستاد:

- واقعاً؟ بگو ببینم کی؟ چطوری؟

- بهش چاقو زدن، شب کریسمس.

دستش را روی دهانش گذاشت:

- وای خدای من! همون کشتاری که توی اخبار درباره‌ش می‌گفتن. وای باورم نمی‌شه! بعد صلیب کشید و با عجله مغازه را ترک کرد. انگار می‌ترسید چیزی مسری از من بگیرد.

گفتم: «ببخشین، پولشون رو ندادین.»

رنگش از عصبانیت سرخ شد.

بعد از رفتن آن خانم، مدتی به این فکر کردم که مامان در این موقعیت توقع داشت من چه حرفی بزنم. حالات صورت آن خانم کاملاً نشان می‌داد که من کار اشتباهی انجام داده‌ام، اما من نمی‌دانستم چه اشتباهی مرتکب شده‌ام و اگر دوباره چنین موقعیتی پیش بیاید، چه کاری باید بکنم. شاید باید می‌گفتم مامانی رفته مسافرت. راستش نه، آن خانم به قدری سرش در کار دیگران بود که حتماً سؤال پیچم می‌کرد. شاید هم نباید درباره‌ی پول با او صحبت می‌کردم. اما این کار بی‌معنی بود. یاد این جمله افتادم: «سکوت طلاست.» تصمیم گرفتم آن را آویزه‌ی گوشم کنم. «به بیش‌تر سؤالات جواب نده.» خب حالا این سؤال به وجود می‌آمد. «بیش‌تر» یعنی چقدر؟

یک‌دفعه یاد کتابی افتادم که مامانی عاشقش بود. او که به‌ندرت چیزی جز تابلوهای مغازه‌ها را می‌خواند، به آن علاقه داشت و آن را خوانده بود: داستان‌های کوتاهی از یون جین جئون.^{۲۲} من توانستم چاپ ۱۹۸۶ این کتاب را به قیمت ۲۵۰۰ وون بخرم.

۲۲- Hyun Jingeon: هیون جین جئون نویسنده‌ی کره‌ای (۱۹۰۰-۱۹۴۳).

داستان محبوب او در این مجموعه «ناظر بی»^{۲۳} و نامه‌های عاشقانه» بود.

در این داستان، ناظر بی به‌طور مخفیانه شب‌ها نامه‌های عاشقانه‌ی دانشجویانش را می‌خواند و مثل نمایشی تک‌نفره، هم نقش دختران را بازی می‌کند و هم پسران را. سه تا از دانشجویان دختر متوجه این کار او می‌شوند و هر کدام واکنش متفاوتی از خودشان نشان می‌دهند. یک نفر به این تک‌گویی مضحک او پوزخند می‌زند، دیگری از این اجرای جنون‌آمیز می‌ترسد و سومی با هم‌دردی، به‌خاطر اشتیاقش به عشق، می‌گرید. در آن موقع، به مامان گفتم این داستان با درسی که او به من می‌دهد - که در هر موقعیتی فقط یک واکنش درست وجود دارد - در تضاد است. درضمن، من فکر می‌کنم پایان‌بندی این‌طوری خیلی هم بد نیست. این نشان می‌دهد که برای هر چیزی بیش از یک پاسخ وجود دارد. شاید لازم نباشد من به قواعد سفت‌وسخت در گفت‌وگوها و رفتار پایبند باشم. وقتی همه‌ی آدم‌ها با بقیه فرق دارند، «واکنش‌های عجیب‌وغریب» من هم باید از نظر بعضی از آدم‌ها عادی باشد.

وقتی این را به مامان گفتم، دستپاچه شد. کلی فکر کرد تا جوابی به ذهنش رسید. گفت: «واکنش نفر سوم درست بوده، برای این که معمولاً جواب در آخر می‌آید و داستان با گریه‌ی اون به پایان می‌رسه.»

- اما یه سری از نوشته‌ها با مهم‌ترین پاراگراف شروع می‌شن. شایدم واکنش نفر اول درست بوده.

مامان سرش را خاراند. من که تسلیم نشده بودم، پرسیدم: «اگه تو نمایش یه نفره‌ی خانم بی رو می‌دید، گریه می‌کردی؟»

یک‌دفعه مامانی گفت: «مامان تو اگه بود، وسط نمایش خوابش می‌برد. اون می‌تونه دانشجویی باشه که خوابش می‌بره.»

می‌توانستم صدای مامانی را بشنوم که کنار من ایستاده است و می‌خندد.

ناگهان سایه‌ی تاریکی روی کتاب افتاد. سرم را بالا گرفتم و مرد میان سال آشنایی را دیدم که روبه‌روی من ایستاده است، اما یک‌دفعه غیبش زد. روی پیشخوان یادداشتی گذاشته بود. آن را خواندم: «بیا طبقه‌ی دوم.»

کتاب‌فروشی در طبقه‌ی اول یک ساختمان دوطبقه بود. در طبقه‌ی دوم یک نانوايي غیرعادی بود؛ هیچ اسمی هم نداشت، فقط یک تابلو، که روی آن نوشته بود «نانوایی». اولین باری که مامانی این تابلو را دید، گفت: «بهش نمی‌خوره نوناش خوشمزه باشن.» من اصلاً متوجه نشدم که چطور فقط با نگاه کردن به تابلو، به این نتیجه رسیده است. این نانوايي فقط نان استروزل،^{۲۴} نان شیرمال و نان کرم‌دار می‌فروخت و رأس ساعت چهار بعدازظهر هم مغازه را می‌بست. با همه‌ی این احوالات، همیشه پر از جمعیت بود و صف جمعیت تا طبقه‌ی اول کشیده می‌شد. مشتریان انتهای صف هم در کتاب‌فروشی ما گشت‌وگذار می‌کردند.

مامان گاهی از آن‌جا نان می‌خرید. روی پلاستیک نانوايي نوشته بود «نانوایی شیم جی‌یونگ»^{۲۵}. شیم جی‌یونگ اسم صاحب نانوايي بود که مامان به او «دکتر شیم» می‌گفت. مامانی بعد از خوردن یک لقمه از نان، شروع کرد به شکایت کردن که اصلاً خوشمزه نیست؛ اما به‌نظر من که خوب بود، مثل هر غذای دیگری.

این اولین باری بود که من به داخل نانوايي می‌رفتم.

دکتر شیم یک تکه نان کرم‌دار به من داد. یک گاز زدم و کرم غلیظ و زرد قناری رنگی از آن بیرون زد. دکتر شیم در اوایل پنجاه‌سالگی‌اش به سر می‌برد، اما موهای سفید پنبه‌ای‌اش باعث می‌شد شصت‌ساله به نظر بیاید.

^{۲۴} -خرده‌نان حاوی قهوه، کره، شکر و دارچین که روی کیک می‌پاشند. م.

^{۲۵} -Shim Jaeyoung

- مزه‌ش چطورره؟

- مزه‌ی... مزه‌ی یه چیزی می‌ده.

خندید و گفت: بازم خوبه، بهتر از اینه که مزه‌ی هیچی نده.

پرسیدم: «شما این‌جا تنها کار می‌کنین؟» و نگاهی به اطراف انداختم. مغازه‌اش هیچ طراحی داخلی خاصی نداشت. با یک پارتیشن، فضا را به دو قسمت تقسیم کرده بود و به‌غیر از یک پیشخوان، یک قفسه‌ی محصولات و یک میز، چیز دیگری آن‌جا نبود. قسمت مربوط به پخت نان هم به احتمال خیلی زیاد، آن‌طرف بود.

- بله، من هم مالک این‌جام هم تنها کارگرم. این‌طوری خیلی راحت‌ترم. خب، راستش این‌جا بیش‌تر از اینم نیرو لازم نداره و مدیریتم راحت‌تره.

پاسخش خیلی طولانی‌تر از حد لازم بود:

- راستی با من چی کار داشتین؟

دکتر شیم فنجانم را پر از شیر کرد:

بابت اتفاقی که برات پیش اومده خیلی متأسفم. یه مدته دارم فکر می‌کنم چطوری می‌تونم بهت کمک کنم.

- چه کمکی؟

- خب، می‌دونم که ما تازه با هم آشنا شدیم، اما چیزی هست که لازم داشته باشی

یا کاری هست که من بتونم برات انجام بدم؟

این را گفت و با انگشتانش مشغول ضرب گرفتن روی میز شد. شاید این کار عادتش بود، اما واقعاً اعصاب‌خردکن بود:

- ممکنه این صدا رو قطع کنین؟

دکتر شیم از پشت عینکش به من نگاهی کرد و لبخند زد:

- داستان دیوژن^{۲۶} رو شنیدی؟ تو من رو یاد اون انداختی. وقتی اسکندر کبیر^{۲۷}

دیوژن می‌گه هر خواسته‌ای از من داری رو بگو، دیوژن از فرمانروای بزرگ می‌خواد بره کنار، چون سایه‌ش جلوی آفتاب رو گرفته بوده.

- ولی شما من رو یاد اسکندر کبیر نمی‌ندازین.

این بار زد زیر خنده:

- مامانت خیلی درمورد تو با من صحبت کرده بود. می‌گفت تو بچه‌ی خاصی هستی. «خاص!» می‌دانستم منظور مامان از این واژه چه بوده. دکتر شیم انگشتانش را مثل یک توپ محکم جمع کرده بود:

- من الان می‌تونم ضرب گرفتن روی میز رو قطع کنم، اما راستش، می‌دونی عادتی که من دارم و ترک کردنش یه مقدار سخته. بگذریم. منظورم این بود که واقعاً امیدوارم بتونم تو کارای بیش‌تری کمکت کنم. به‌صورت منظم.

- به‌صورت منظم؟

- هر وقت احتیاج داشته باشی، من می‌تونم بهت پول بدم.

- خب، الان که بیمه‌ی عمر دریافت می‌کنم. برای همین، فعلاً مشکلی ندارم.

- مامانت خیلی وقتاً به من می‌گفت در صورتی که اتفاقی افتاد، من مراقب تو باشم. می‌دونی ما خیلی به هم نزدیک بودیم. مامانت از اون دسته آدمایی بود که همه‌ی اطرافیانش رو خوش‌حال می‌کرد.

متوجه شدم که او از افعال گذشته استفاده می‌کند:

- رفتین بیمارستان ملاقاتش؟

دکتر شیم سرش را تکان داد و گوشه‌ی لب‌هایش کمی پایین آمد. او به‌خاطر مامان ناراحت بود و این احتمالاً باعث حس خوبی در مامان می‌شد. این یکی از نکاتی بود که مامان به من گفته بود. اگر کسی به‌خاطر ناراحتی من ناراحت بشود، این باید من را خوش‌حال کند، همان اصل منفی در منفی، مثبت:

- چرا مردم به شما می‌گن «دکتر شیم»؟

- آخه قبلاً پزشک بودم، ولی الان دیگه نیستم.

- چه تغییر شغل جالبی!

او دوباره خندید. فهمیدم هر بار من چیزی می‌گویم او می‌خندد، حتی اگر بامزه نباشد.

پرسید: «به کتابا علاقه داری؟»

- بله، قبلاً هم به مامان تو کتاب‌فروشی کمک می‌کردم.

- خب، پس معامله‌مون می‌شه. تو به کار تو کتاب‌فروشی ادامه می‌دی، منم ماهانه

بهت دستمزد می‌دم. این ساختمون مال منه و تو می‌تونی پولی که بابت بیمه‌ی عمر

می‌گیری برای رفتن به کالج یا هر کار مهمی دیگه‌ای که می‌خوای، پس‌انداز کنی. با

پول این کار پاره‌وقت هم امور زندگیت رو بگذرونی. اگر مشکلی هم برات پیش اومد،

به من خبر بده تا حلش کنم.

گفتم: «درباره‌ش فکر می‌کنم.» درست همان جوابی که به آن مددکار اجتماعی

دادم. یاد گرفته بودم که برای پاسخ دادن به درخواست‌های نامعمول، اول زمان بخرم.

- هر مشکلی برات پیش اومد، به من خبر بده. از صحبت کردن باهات خیلی لذت

بردم. تمام تلاشت رو برای فروش کتابا تا حد ممکن انجام بده تا کارت رو خوب انجام

داده باشی، خب؟

وقتی داشتم از آن‌جا بیرون می‌رفتم، از او پرسیدم: «شما خواستگارش بودین؟»

- برام جالبه که این‌طوری فکر می‌کنی. ما با هم دوست بودیم...، دوستای خیلی

خوب.

این را گفت و لبخند از روی لبانش محو شد.

بعد از گذشت چند روز، تصمیم گرفتم پیشنهاد دکتر شیم را قبول کنم. در مجموع

به نظر نمی‌رسید این پیشنهاد به ضرر من باشد. این‌طوری زندگی من با موقعیت‌های چالش‌برانگیز کم‌تری پیش می‌رفت. همان‌طور که دکتر شیم گفته بود، همه‌ی تلاش‌م را برای افزایش فروش می‌کردم و هر روز وقت زیادی را برای پیدا کردن کتاب‌های پرفروش دست‌دوم و کتابچه‌های راهنمای آزمون‌های استخدام کشوری، که بازار فروش خوبی داشتند، اختصاص می‌دادم. بعضی روزها که یخبندان بود، حتی یک مشتری هم نمی‌آمد و برای همین، یک کلمه هم صحبت نمی‌کردم. این جور وقت‌ها وقتی دهانم را باز می‌کردم تا آب بنوشم، بوی بد نفسم به سوراخ بینی‌ام یورش می‌برد.

درون قاب‌عکس گوشه‌ی میز، عکسی سه‌نفره از ما بود. مادر و دختر خندان و من بی‌احساس. گاهی اوقات در خیال‌پردازی‌های بی‌معنی گم می‌شدم و تصور می‌کردم که آن‌ها به سفر رفته‌اند. اما خودم می‌دانم که سفر آن‌ها هرگز به پایان نمی‌رسد. آن‌ها همه‌ی دنیای من بودند؛ اما حالا که رفته‌اند، کم‌کم دارم یاد می‌گیرم که افراد دیگری هم در این جهان هستند. این افراد هرازگاهی به تدریج وارد زندگی من می‌شدند. اولین آن‌ها دکتر شیم بود. او گه‌گذاری کنار کتاب‌فروشی می‌ایستاد و نانی دستم می‌داد و دستی به شانه‌ام می‌زد و می‌گفت: «خوش حال باش»، درحالی‌که من اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کردم.

موقع غروب می‌رفتم تا به مامان سر بزنم. او همچنان مثل زیبای خفته، در تخت دراز کشیده بود. یعنی او از من می‌خواست چه کاری انجام دهم؟ این که کنارش بایستم و هر چند ساعت یک‌بار، از این رو به آن رویش کنم؟ شاید نه. او از من می‌خواست که به مدرسه بروم؛ کاری که برای کسی در سن من «عادی» تلقی می‌شد. برای همین، تصمیم گرفتم به مدرسه برگردم.

بادهای سرد و سوزان رفته‌رفته قدرتشان را از دست می‌دادند. سال نوی قمری از راه رسیده بود. بعد هم روز ولنتاین بود. و همین‌طور که مردم پالتوهای نازک‌تری می‌پوشیدند، بالاخره من هم از پایهی نهم فارغ‌التحصیل شدم و به دوره‌ی دوم دبیرستان راه پیدا کردم. تلویزیون و رادیو پر از شکایت‌های بی‌پایان از این بود که

چطور ژانویه و فوریه این قدر زود سپری شدند.

بعد ماه مارس فرارسید. پیش دبستانی‌ها دبستانی شدند و دبستانی‌ها به دوره‌ی اول دبیرستان رفتند. من هم دانش آموز دوره‌ی دوم دبیرستان شده بودم، برگشت به دوران دیدار هر روزه‌ی معلم‌ها و دانش آموزان. خیلی آرام، اوضاع شروع به تغییر کرد.

مدرسه‌ی جدید، دبیرستانی مختلط بود که حدود بیست سال از تأسیس آن می‌گذشت. در بین مدارس برتر، امتیاز خیلی بالایی نداشت، اما به سبب بی‌انضباطی و قانون شکنی هم اسمش بد در گرفته بود.

دکتر شیم گفت که می‌خواهد برای جشن ورودی همراهم باشد، اما من قبول نکردم. خودم هم مراسم را به تنهایی از دور تماشا کردم. هیچ خبر خاصی نبود. نمای بیرونی مدرسه قرمز بود و در داخل ساختمان، به دلیل بازسازی اخیر مدرسه، بوی رنگ تازه و مصالح می‌آمد. لباس فرم مدرسه هم سفت و اذیت کننده بود.

در دومین روز نیمسال تحصیلی جدید، مشاور پایه مرا صدا کرد. خانمی بود که شیمی تدریس می‌کرد و دو سال سابقه داشت. شاید ده سال بزرگ‌تر از من بود. وقتی که روی یک کاناپه‌ی قدیمی بنفش نشست، ابری از گردوغبار بلند شد. دستش را مشت کرد و سرفه‌ای درون آن کرد و با صدای اِهم آرامی، گلوش را صاف کرد. این‌جا معلم بود، اما توی خانه احتمالاً بچه‌ی ته‌تغاری و نازنازی خانه بود. وقتی مشتاقانه شروع به صحبت کرد، سرفه‌های مداومش داشت روی اعصابم می‌رفت:

- باید برات خیلی سخت باشه. کاری هست که من بتونم کمکت کنم؟

پس او چیزهایی درباره‌ی شرایط من می‌دانست. حتماً روان‌پزشک و وکیلی که

روی پرونده‌ی قربانیان کار می‌کردند با مدرسه تماس گرفته بودند. تا سؤالش تمام شد، گفتم که حالم خوب است. لب‌هایش نازک شدند و ابروهایش بالا رفتند. انگار این چیزی نبود که منتظر شنیدن آن باشد.

روز بعد، قبل از تمام شدن کلاس، اتفاقی افتاد. مشخص بود که مشاور پایه، این دو روز را کلی وقت گذاشته بود تا اسم بچه‌ها را حفظ کند. اما به نظر می‌رسید هیچ‌کس تحت تأثیر قرار نگرفته است، چون همه‌ی اسم‌هایی که با زحمت حفظ کرده بود با عبارتی مثل «ساکت» یا «لطفاً بشین سر جات» همراه بود. کاملاً واضح بود که هیچ استعدادی برای جلب کردن توجه دیگران ندارد و سرفه و صاف کردن گلو هم از عاداتش بود، برای این‌که هر سه ثانیه یک‌بار تکرار می‌شد:

- گوش بدین بچه‌ها!

ناگهان صدایش را بالا برد:

- یکی از هم‌کلاسی‌های شما حادثه‌ی دل‌خراشی رو پشت‌سر گذاشته. اون تو تعطیلات کریسمس سال گذشته خانواده‌ش رو از دست داده. ازتون خواهش می‌کنم با یه تشویق گرم، همراهیش کنین. سئون یونجی، لطفاً از جات بلند شو.

همان کاری را کردم که بهم گفته بود.

او گفت: «خوش حال باش، یونجی.» و بعد مشغول دست زدن شد. او مرا یاد کسانی می‌انداخت که در نمایش‌های تلویزیونی، حضار در استودیو را ترغیب به تشویق می‌کردند. واکنش بچه‌ها میانه بود. بیش‌ترشان وانمود می‌کردند که دست می‌زنند، اما چند تایی هم بودند که جانانه تشویق می‌کردند. برای همین، لااقل صدای بعضی از تشویق‌ها را می‌شنیدم. اما خیلی سریع دست‌زدن‌ها تمام شد و ده‌ها چشم در سکوت مطلق،

روی من ثابت ماند.

نباید مثل دیروز می‌گفتم «من حالم خوبه».

«اگه ممکنه، من رو تنها بذارین.» این چیزی بود که باید می‌گفتم.

طولی نکشید که شایعات درباره‌ی من پخش شد. اگر عبارت «کری» را در موتور جست‌وجو تایپ می‌کردم، «کریسمس خونین» و «کریسمس بحرانی» به‌عنوان نتایج مرتبط بالا می‌آمدند. گاهی اوقات مقالات خبری درباره‌ی پسر بچه‌ی پانزده‌ساله‌ای با نام خانوادگی «سئون» منتشر می‌شدند که مادر و مادر بزرگش را در این حادثه از دست داده بود. در بعضی از آن‌ها تصاویری از من چاپ می‌شد که صورتم شطرنجی شده بود، اما این کار را به‌قدری ضعیف انجام داده بودند که هرکسی که من را قبلاً دیده بود تشخیص می‌داد که این منم.

واکنش بچه‌ها متفاوت بود. بعضی‌ها در راهرو من را از دور نشان می‌دادند و وقتی من از کنارشان رد می‌شدم، شروع به پیچ می‌کردند. عده‌ی دیگری هم در کافه‌تريا کنار من می‌نشستند و سعی می‌کردند سر صحبت را با من باز کنند. سر کلاس، هر بار رویم را به طرفی می‌چرخاندم، چند جفت چشم نگاهم می‌کردند.

یک روز، یکی از بچه‌ها جرات به خرج داد و سؤالی را که همه درباره‌اش کنجکاو بودند از من پرسید. بعد از ناهار بود که داشتم به کلاس برمی‌گشتم. سایه‌ای کوچک و لرزان را از پنجره‌ی راهرو دیدم. شاخه‌ای به پنجره برخورد می‌کرد. در انتهای شاخه، غنچه‌های ریزی شکفته بودند. پنجره را باز کردم و شاخه را در جهت مخالف به بیرون هدایت کردم. فکر کردم این‌طوری گل‌ها می‌توانند کمی آفتاب بگیرند. در همین لحظه، صدایی بلند در راهرو پیچید:

- وقتی دیدی مامانت جلوی چشمت داره می‌میره، چه حسی داشتی؟

به‌طرف صدا برگشتم. پسرک ریزنقشی بود. همان پسری بود که اغلب در روی معلم‌ها می‌ایستاد و جوابشان را می‌داد و فکر می‌کرد با کارهایش می‌تواند بقیه را به وجد بیاورد؛ از آن دست آدم‌هایی که همه‌جا نظیرشان را می‌بینی.

گفتم: «مامانم نمرده، مامان بزرگم مرده.» پسرک هیجان زده گفت: «اوهه.» به بچه‌هایی که دوروبرش بودند نگاهی انداخت و سعی کرد توجهشان را جلب کند. بعد با همدیگر پوزخند زدند.

بعد گفت: «آهان. خب ببخشین. ببین، بذار دوباره سؤالم رو بپرسم. وقتی مامان بزرگت جلوی چشمت مرد، چه احساسی داشتی؟» بعضی از دخترها او را هو کردند و گفتند: «هی! اصلاً چیز خنده‌داری نیست.»

پسرک شانه‌ای بالا انداخت و دستانش را بالا برد: «هان! چیه؟ خودتون هم بدتون نمی‌آد سر دربیارین که.» حالا صدایش پایین‌تر آمده بود.

پرسیدم: «می‌خواین بدونین؟» هیچ‌کس جواب نداد. همه بی حرکت ایستاده بودند: «هیچ احساسی نداشتم.»

پنجره را بستم و به طرف کلاس رفتم. سروصداها از سر گرفته شد. اوضاع دیگر به وضعیت یک دقیقه قبل برنمی‌گشت.

آن اتفاق باعث شهرت من شده بود. البته با استانداردهای معمول، شهرت مثبتی محسوب نمی‌شد. وقتی از راهرو می‌گذشتم، جمعیت مثل دریای سرخ از وسط می‌شکافت.^{۲۸} زمزمه‌هایی را از گوشه‌وکنار می‌شنیدم: «خودشه، همون پسر. ظاهراً که نرماله.» بعضی از سال‌بالایی‌ها برای دیدن من چندین طبقه را پایین می‌آمدند: «این همون پسره‌س که سر صحنه‌ی قتل حاضر بوده، همون پسره که خونواده‌ش رو جلو چشمش کشتن؛ اما خودش می‌گه هیچ احساسی نداشته و حتی پلک هم نزده.» بچه‌ها بین خودشان شایعات بزرگ و بزرگ‌تری درست می‌کردند. بچه‌هایی که ادعا

۲۸- اشاره به داستان عبور موسی از دریای سرخ. م.

می‌کردند در ابتدایی و راهنمایی با من هم‌مدرسه‌ای بوده‌اند، به بقیه می‌گفتند که شاهد رفتارهای عجیب و غریب من بوده‌اند. مثل همه‌ی شایعه‌سازی‌ها، بعضی شایعات به توهین‌های شوکه‌کننده تبدیل شدند. طبق یکی از شایعات، ضریب هوشی من بالای ۲۰۰ است، و براساس شایعه‌ی دیگری، من به افرادی که نزدیکم بیایند با چاقو حمله می‌کنم. حتی شایعه‌ی دیگری بود که می‌گفت من مامان و مامانی را کشته‌ام.

مامان همیشه می‌گفت هر جامعه‌ای به یک بلاگردان^{۲۹} احتیاج دارد. او این چیزها را به من یاد می‌داد، برای این که فکر می‌کرد به احتمال خیلی زیاد، من خودم هم یکی از این بلاگردان‌ها می‌شوم. حالا که مامان و مامانی از پیشم رفته بودند، این پیش‌بینی داشت محقق می‌شد. بچه‌ها خیلی زود فهمیدند که من به چیزهایی که آن‌ها می‌گویند واکنشی نشان نمی‌دهم و برای همین هم شروع کردند به پرسیدن سؤالات عجیب و غریب از من. بعد از مدتی هم رودربایستی را کنار گذاشتند و من را دست می‌انداختند. حالا که مامان نبود تا با توجه به هر سناریوی جدیدی برای من یک دیالوگ طراحی کند، کاملاً احساس استیصال و ناتوانی می‌کردم.

غیر از همه‌ی این‌ها، من به موضوع جلسات معلم‌ها هم تبدیل شده بودم. والدین مرتب زنگ می‌زدند و با وجود این که من اصلاً کاری به کسی نداشتم، شکایت می‌کردند که حضور من باعث اخلال در کلاس می‌شود. معلم‌ها هم وضعیت من را به خوبی درک نمی‌کردند. بعد از چند روز، دکتر شیم به مدرسه آمد و با مشاور پایه جلسه‌ای طولانی تشکیل داد. آن شب من و او در یک رستوران چینی، جاجانگیمون^{۳۰} خوردیم. وقتی غذا تقریباً تمام شده بود، دکتر شیم بعد از کمی حاشیه رفتن، سراغ اصل مطلب رفت که شاید اساساً مدرسه برای من بهترین انتخاب نباشد:

- منظور تون اینه که ترک تحصیل کنم؟

سرش را تکان داد:

۲۹- Scapegoat: (بز طلّیه): حیوانی است که بار گناهان دیگران بر او تحمیل شده و رانده می‌شود. این مفهوم اولین بار در سفر لاویان آمده است، جایی که بزی انتخاب شده و در بیان رها می‌شود تا گناهان جامعه را از آن‌ها دور کند. م.

۳۰- jjajangmyeon

- هیچ کس نمی‌تونه به تو بگه که همچین کاری انجام بدی. منظورم اینه که تا به سن قانونی برسی، می‌تونی با این رفتارهای دیگران کنار بیای؟
- اصلاً برام مهم نیست. خودتون که می‌دونین، حتماً مامان درباره‌ی من بهتون گفته.
- مامانت اصلاً دوست نداشت کسی با تو این‌طوری رفتار کنه.
- مامان می‌خواست من یه زندگی نرمال داشته باشم، هرچند گاهی اوقات خودم هم گیج می‌شم که واقعاً منظورش چی بوده.
- شاید منظورش یه زندگی معمولی بوده؟
- زیر لب گفتم: «معمولی...»

یعنی شبیه دیگران بودن. معمولی بودن یعنی زندگی بدون تجربه‌ی رنج‌های دردناک، یعنی مدرسه رفتن، فارغ‌التحصیلی و درصورت خوش‌شانسی، رفتن به دانشگاه و پیدا کردن یک کار مناسب، ملاقات با زنی که دوستش دارید، ازدواج، بچه‌دار شدن و چیزهایی از این دست، یا این‌طور بگوییم، توی چشم نبودن.

دکتر شیم گفت: «والدین کلی نقشه و آرزوی بزرگ برای بچه‌هاشون دارند؛ اما وقتی اوضاع اون‌طور که انتظار داشتن پیش نمی‌ره، از بچه‌هاشون می‌خوان که معمولی باشن و ساده فکر کنن. اما پسر، معمولی بودن سخت‌ترین دستاورد زندگیه.»

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که مامانی هم احتمالاً یک زندگی عادی برای مامان می‌خواسته. اما مامان این‌طور نبود. حق با دکتر شیم بود. معمولی بودن سخت‌ترین راه است. همه فکر می‌کنند «معمولی بودن» کار راحتی است. اما واقعاً چند نفر روی این جاده‌ی به اصطلاح آرام حرکت می‌کنند؟ این کار برای آدمی مثل من که حتی معمولی به دنیا نیامده بود، به مراتب دشوارتر بود. البته منظورم از غیرمعمولی بودن، فوق‌العاده بودن نیست. من فقط پسر بچه‌ی عجیب و غریبی سرگردان در جایی در این دنیا بودم. برای همین، تصمیم گرفتم تلاشم را بکنم، تلاشی برای معمولی شدن:

- می‌خوام به درس خوندن ادامه بدم.

این تصمیمی بود که آن روز گرفتم. دکتر شیم سرش را تکان داد:

- مسئله این جاست که «چطوری» باید این کار رو بکنی. توصیه‌ی من بهت اینه: یادت باشه که مغز رشد می‌کنه. هرچی بیش‌تر ازش استفاده کنی، بهتر کار می‌کنه. اگه ازش استفاده‌ی نامناسب کنی، مغزت رو به یه عضو ناکارآمد تبدیل می‌کنی، اما اگه ازش خوب استفاده کنی، مغزتم خوب کار می‌کنه. من شنیدم که بخشایی از مغز تو ضعیفه. اما با تمرین می‌تونی تقویتش کنی.

گفتم: «من خیلی تمرین داشتم، مثلاً مثل این یکی» و گوشه‌های دهانم را بالا دادم. البته می‌دانستم که لبخندم شباهتی به لبخند آدم‌های دیگر ندارد:

- چرا به مامانت درباره‌ی این چیزی نمی‌گی؟

- درباره‌ی چی؟

- این که دیگه دبیرستانی شدی و هر روز می‌ری مدرسه. اون از شنیدن این حرفا خیلی خوش حال می‌شه.

- ولی این کار چه لزومی داره؟ اون که نمی‌تونه بشنوه.

دکتر شیم دیگه صحبتی نکرد. معلوم بود که حرفی برای گفتن ندارد. هیچ‌کس نمی‌توانست با حرفی که زده بودم مخالفت کند.

قطرات درشت باران از پنجره سر می‌خورد. رگباری بهاری بود. مامان همیشه عاشق باران بود. می‌گفت عاشق بوی باران است. حالا مدتی بود که دیگر نه صدایی می‌شنید و نه بویی استشمام می‌کرد. راستی چه چیز خاصی در باران بود؟ به‌نظر من، فقط باران روی زمین آسفالت خشک می‌ریخت و بوی گند ماهی از آن بلند می‌شد. کنار مامان نشستم و دستانش را نگه داشتم. پوستش واقعاً زبر شده بود. برای

همین، کمی کرم مرطوب‌کننده با اسانس گل سرخ به دست‌ها و گونه‌هایش مالیدم. از اتاق بیرون رفتم. سوار آسانسور شدم تا به کافه‌تیریا بروم. به محض این که در باز شد، مردی را دیدم که بیرون ایستاده بود.

او مردی بود که بعدها مرا با یک هیولا آشنا کرد، با کشاندن «آن پسر» به زندگی من.

مرد میان‌سالی بود با موهای نقره‌ای که کت‌شلوار شیکی بر تن داشت. شانه‌هایش افتاده بودند و اشک در چشمان بی‌فروغش جمع شده بود. شاید اگر صورتش آن قدر غمگین نبود، مرد خوش‌قیافه‌ای به نظر می‌رسید. صورتش غمگین و رنگ‌پریده بود.

با دیدن من پلک‌هایش پرید. حس ششمم می‌گفت به‌زودی این مرد را دوباره می‌بینم. خب، البته می‌دانم که «حس ششم» درمورد من خیلی صدق نمی‌کند. از نظر فنی، من هیچ‌وقت چیزی را قطع‌به‌یقین حس نمی‌کردم.

اما وقتی دوباره به قضیه فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که حس ششم معمولاً تصادفی پیش نمی‌آید. مغز به‌صورت ناخودآگاه تجربیات روزمره‌ی شما را به‌صورت شرایط و نتایج دسته‌بندی می‌کند و آن‌ها را بایگانی می‌کند. بعد وقتی در موقعیتی مشابه قرار می‌گیرید، حدس‌هایی که می‌زنید مبتنی بر این داده‌ها هستند. بنابراین، حس ششم یک پیوند علی است، درست مثل وقتی که شما میوه‌ها را در آب‌میوه‌گیری می‌ریزید و می‌دانید که آب‌میوه تحویل می‌گیرید. طرز نگاه آن مرد چنین حدس و گمانی را در من به وجود آورد.

از آن به بعد، من اکثر اوقات در بیمارستان با او برخورد می‌کردم. هر وقت احساس می‌کردم کسی در کافه‌تیرای بیمارستان یا راهرو به من خیره شده، تا چشم می‌گرداندم، می‌دیدم خود اوست. به نظر می‌رسید که می‌خواهد به من چیزی بگوید؛ شاید هم فقط می‌خواست مرا تماشا کند. برای همین، موقعی که کنار کتاب‌فروشی من ایستاد، مثل

هر مشتری دیگری به او خوشامد گفتم:

- سلام.

سرش را کمی تکان داد و خیلی مطمئن، به طرف قفسه‌ی کتاب‌ها رفت. گام‌هایش سنگین بود. از بخش کتاب‌های فلسفی گذشت، کمی بین کتاب‌های ادبیات چرخید، بعد کتابی برداشت و به طرف پیشخوان آمد.

لبخندی بر لب داشت، اما به چشمان من نگاه نمی‌کرد. مامان گفته بود معنی این حالت «اضطراب» است. قیمت کتاب را از من پرسید و آن را جلوی من گذاشت:

- لطفاً یک میلیون وون پرداخت کنید.

گفت: «قیمتش خیلی بیش‌تر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم.» بعد کتاب را ورق زد و گفت: «واقعاً انقدر می‌ارزه؟ آخه حتی چاپ نایابی هم نیست، ضمن این‌که ترجمه هم هست. واسه همین، این تفاوت قیمت خیلی منطقی نیست.»

کتابی که برداشته بود، دمیان^{۳۱} بود:

- قیمتش یه میلیون وونه.

این کتاب مال مامان بود. از وقتی که دانش‌آموز دوره‌ی اول دبیرستان بوده، این کتاب در قفسه‌ی کتاب‌هایش جا داشته؛ یکی از کتاب‌هایی که قرار بود الهام‌بخش او در نویسندگی شود. قرار نبود این کتاب را بفروشم، اما عجیب بود که از میان آن‌همه کتاب، این یکی را انتخاب کرده بود.

مرد نفس عمیقی کشید. باتوجه‌به چانه‌ی نتراشیده‌اش، مشخص بود که خیلی وقت است اصلاح نکرده:

- من باید خودم رو معرفی کنم. اسمم یون کونه‌وئه.^{۳۲} توی دانشگاه، بازرگانی تدریس می‌کنم. می‌تونم اسمم رو تو اینترنت سرچ کنی. اینا رو نمی‌گم که لاف بزنم، فقط می‌خوام بگم آدم مزاحمی نیستم.

۳۱- Demian: اثر معروف هرمان هسه، نویسنده‌ی آلمانی. چاپ این کتاب برای سال‌های زیادی در آلمان ممنوع بود.^۳

۳۲- Yun Kwonho

- صورتتون برام آشناست. ما چند باری همدیگه رو توی بیمارستان دیدیم.

گفت: «خوش حالم که یادت مونده.» صورتش حالت آرامی داشت:

- قیم شما، دکتر شیم، درباره‌ی سرگذشت دل‌خراش شما چیزایی به من گفته، ضمن این‌که شنیدم پسر خیلی خاصی هم هستی. دکتر شیم به من گفت خودم شخصاً پیام بینمت. واسه همین، الان این‌جام. راستش ازت یه درخواستی داشتم.

- چه درخواستی؟

لحظه‌ای مردد ماند:

- نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.

- گفتین که درخواستی از من دارین. خب بهم بگین چیه.

گفت: «به من گفتن که تو خیلی بچه‌ی رک‌وراستی هستی» و لبخند کمرنگی زد.
- شنیدم که مامانت مریضه. همسر منم مریضه و به‌زودی ما رو ترک می‌کنه. شاید تا یکی دو روز دیگه...

کمرش به‌آرامی مثل پشت میگو خم شد. لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

- من از تو دو تا خواهش دارم: اول این‌که به ملاقات همسرم بیای، و دوم این‌که...
نفس عمیق دیگری کشید:

- می‌توننی وانمود کنی که پسر مایی؟ نباید کار سختی باشه؛ فقط یکی دو موردی رو که بهت می‌گم، لازمه انجام بدی.

درخواستش نامعمول بود. منظورم از نامعمول این است که عجیب بود. وقتی از او دلیل این کار را پرسیدم، از سر جایش بلند شد و در کتاب‌فروشی قدم زد. به نظر می‌آمد همیشه قبل از این‌که چیزی بگوید، به زمان احتیاج دارد. شروع کرد به توضیح دادن:

- پسر ما سیزده سال پیش گم شد. هر کاری از دستمون برمی‌اومد کردیم تا پیداش کنیم، اما نشد. ما خونواده‌ی ثروتمندی بودیم. من تازه تحصیلاتم رو توی خارج از

کشور تموم کرده بودم و وقتی برگشتم این جا، با این که خیلی جوون بودم، استاد دانشگاه شدم. همسر من شغل خیلی خوبی داشت. فکر می کردیم چه زندگی موفق داریم. تا این که پسر من گم شد. از اون به بعد، همه چیز تغییر کرد. زندگی من از هم پاشید و زنم مریض شد. این سال ها سخت ترین سال های عمرم بودن. نمی دونم چرا دارم اینا رو به تو می گم، ولی...

پرسیدم: «خب؟» و امیدوار بودم نخواهد خیلی مفصل توضیح بدهد:

- می دونی چند روز پیش یکی بهم زنگ زد و گفت یه نفر رو پیدا کردن که احتمالاً پسر ماست. برای همین رفتم و دیدمش...

حرفش را قطع کرد و لبش را گاز گرفت:

- دلم می خواد قبل از این که خیلی دیر بشه، همسر من پسر من رو ببینه. منظورم پسریه که همیشه آرزوش رو داشته.

روی جمله ی «آرزوش رو داشته» خیلی تأکید کرد:

- شما که پسر تون رو پیدا کردین. منظورتون چیه که همسرتون آرزوش رو داشته؟

- نمی تونم به این سؤال جواب بدم. می دونی حرف زدن درباره اش برام سخته.

این را گفت و سرش را پایین انداخت.

- خب، حالا چرا من؟

یک کاغذ، تراکتی با عکس بچه ای گم شده، دستم داد و گفت: «می شه یه نگاه به این عکس بندازی؟» تصویر پسر بچه ای حدوداً سه چهار ساله بود و کنار تصویر نوشته بودند که الان احتمالاً چه شکلی باید باشد. حدس زدم احتمالاً آن بچه باید شبیه من باشد؛ اما این شباهت فقط ویژگی های ظاهری نبود، ما حس و حال مشترکی هم داشتیم؛ متوجه منظورش نشده بودم. برای همین، دوباره پرسیدم: «ببینم پسری که پیدا شده شبیه این نیست؟»

- چرا، راستش همه ی این ویژگی ها رو داره. واسه همین می گم شبیه تو هم هست،

اما اصلاً توی شرایطی نیست که مادرش رو ببینه. ازت خواهش می‌کنم، بهت التماس می‌کنم، ممکنه خواهشی که ازت کردم رو قبول کنی؟ من می‌تونم مامانت رو به یه اتاق مجهزتر ببرم. همه‌ی هزینه‌های درمانیش رو هم پرداخت می‌کنم. تا جایی هم که بتونم، تو هر کاری که بخوای، بهت کمک می‌کنم.

اشک در چشمانش جمع شده بود. مثل همیشه گفتم درباره‌اش فکر می‌کنم.

آن مرد دروغ نمی‌گفت. شغلش، خانواده‌اش و داستان غم‌انگیزی که درمورد فرزندِ گم‌شده‌اش تعریف کرده بود، در اینترنت به‌راحتی پیدا می‌شد. یادم آمد که مامانی همیشه می‌گفت «اگه خطری در کار نباشه، خیلی خوبه که به دیگران کمک کنی». برای همین، وقتی فردای آن روز دوباره آمد، گفتم با پیشنهادش موافقم. اما اگر زودتر با گُن^{۳۳} ملاقات می‌کردم، شاید تصمیم دیگری می‌گرفتم؛ چون با این تصمیم ناخواسته، چیزی را برای همیشه از او ربوده بودم.

اتاق با انواع گل‌ها آراسته شده بود. چراغ‌های حبابی کوچک در تمام اطراف اتاق می‌درخشیدند. این‌جا به بخش شش‌تخته‌ای که مامان در آن بستری بود، هیچ شباهتی نداشت. بیش‌تر شبیه اتاق‌های هتل در فیلم‌های سینمایی بود تا بیمارستان. حتماً خانم یون عاشق گل بود. بوی آن‌ها باعث سردردم می‌شد. حتی کاغذدیواری‌های گل‌گلی هم سرگیجه‌آور بودند. من فکر می‌کردم که آوردن گل به بیمارستان قدغن باشد، اما گویا استثناهایی هم وجود داشت.

پروفسور یون دستانش را روی شانه‌های من گذاشت و به طرف تخت رفتیم. خانم یون روی تختی پوشیده از گل دراز کشیده بود، مثل مرده‌ای که درون تابوت است. از نزدیک نگاهی به او انداختم. شبیه مریض‌های روبه‌موت در فیلم‌های سینمایی بود. حتی پرتوهای آفتاب هم که از پنجره به داخل می‌آمدند نمی‌توانستند غمی که در چهره‌ی او بود را از بین ببرند. دستان استخوانی‌اش را به طرف من دراز کرد و روی گونه‌هایم کشید. گونه‌هایم بی‌روحي آن‌ها را احساس کردند:

- لیسو^{۳۴}، پسر، عشقم، بعد از تموم این سال‌ها...

اشک صورتش را پوشانده بود. تعجب کردم که با این بدن ضعیف و شکننده چطور هنوز می‌تواند گریه کند. همین‌طور که به‌سختی بدن ضعیفش را بلند می‌کرد، به این فکر می‌کردم که هر آن ممکن است به خاکستر تبدیل شود و از بین برود:

- متأسفم عزیز دلم! نمی‌دونی، ماما دلش می‌خواست چه کارایی با همدیگه بکنیم. دلم می‌خواست با هم بریم سفر، با هم غذا بخوریم و بزرگ شدنت رو تماشا کنم اما اوضاع اون‌طوری که من همیشه آرزوش رو داشتم پیش نرفت. ولی باز خدا رو شکر که می‌بینم این قدر خوب بزرگ شدی. ممنونم ازت پسر.

قبل از این که دوباره بزند زیر گریه، ده‌ها بار گفت: «معذرت می‌خوام» و «ازت ممنونم». بعد لب‌خندی زد. در تمام سی دقیقه‌ای که آن‌جا بودم، مدام دستانم را می‌گرفت و گونه‌هایم را نوازش می‌کرد. انگار می‌خواست تمام توان باقی‌مانده‌اش را به من بدهد. من خیلی صحبت نکردم. وقتی حرف زدن او تمام شد، پروفسور یون نگاهی به من انداخت و من همان موقع چیزهایی را که سفارش کرده بود، گفتم؛ این که «توی به خونواده‌ی خوب بزرگ شدم و مشکل خاصی نداشتم و الانم با پدر زندگی می‌کنم و خیلی خوب درس می‌خونم. برای همین، ازت خواهش می‌کنم نگران نباش» و لب‌خندی سریع به او زدم. به نظر می‌رسید او حسابی خسته است، چون پلک‌هایش روی هم افتاده بودند:

- می‌شه ازت بخوام چند لحظه‌ی دیگه هم پیشم بمونی؟

این‌ها آخرین حرف‌هایی بود که خانم یون به من زد. دستان لاغر و شاخه‌مانندش مرا می‌فشرد. احساس می‌کردم در دام سنگینی افتاده‌ام که نمی‌توانم از آن فرار کنم. صدای قلبش را به وضوح می‌شنیدم. دستانش پشت کمرم بود. پرستاری که نزدیکم ایستاده بود گفت خوابش برده است.

پروفسور یون تعریف می‌کرد که خانم یون زمانی گزارشگر بسیار موفقی بوده است، قاطع و جسور. مقالات نغز می‌نوشته و چنان سؤالات ظریفی می‌پرسیده که مصاحبه‌شوندگان را غافل‌گیر می‌کرده؛ اما همیشه از این‌که تربیت و پرورش فرزند خودش را به پرستاران می‌سپرده و به آن‌ها اعتماد می‌کرده، احساس عذاب وجدان داشته است.

آن روز برای اولین بار، از محل کارش مرخصی گرفت تا پسرش را به یک شهر بازی هیجان‌انگیز ببرد؛ خودشان دوتایی. پسرش را روی پاهایش نشاند و دوتایی سوار چرخ‌وفلک شدند. گردشی عالی در یک روز روشن و آفتابی. تا این‌که تلفن همراهش زنگ می‌خورد. بچه می‌خواسته یک‌بار دیگر هم سوار شود، اما او دستش را می‌گیرد و با خود می‌برد. تماس کوتاه بوده. وقتی تلفن را قطع می‌کند، به دوروبر نگاهی می‌اندازد، اما پسرش را آن اطراف نمی‌بیند. او اصلاً به یاد نمی‌آورده که دست پسرش را ول کرده باشد.

در آن زمان، دوربین‌های مداربسته به اندازه‌ی حالا نبودند و خیلی از نقاط کور را نتوانسته بودند بررسی کنند. تحقیقات گسترده‌ی پلیس تا مدت‌ها ادامه داشت، اما به نتیجه‌ای نرسید. خانم و آقای یون هر کاری از دستشان برمی‌آمد برای پیدا کردن پسرشان انجام دادند، اما کم‌کم امیدشان ناامید شد. دیگر فقط دعا می‌کردند که پسرشان زنده باشد و امیدوار بودند پیش خانواده‌ی خوبی زندگی کند، اما افکار وحشتناک شب و روز آن‌ها را آزار می‌داد.

خانم یون مدام خودش را سرزنش می کرده و می گفته موفقیتی که همیشه به آن فکر می کرده، چیزی جز سراب نبوده. کم کم این افکار او را از پا می اندازد و مریض می شود. خود پروفیسور یون هم همسرش را مقصر از دست دادن پسرش می دانسته، اما از آن جایی که جز او کسی را نداشته، نمی خواسته او را هم از دست بدهد. حالا مدتی طولانی از آخرین باری که به همسرش گفته بود پسرشان برمی گردد، گذشته بود.

چند روز قبل از دیدار من و پروفیسور یون، از یک گرم خانه^{۳۵} با او تماس می گیرند و می گویند که پسرش را پیدا کرده اند. او به آن جا می رود و بعد از سیزده سال، برای اولین بار پسرش را می بیند. اما پسر می گوید به هیچ وجه آمادگی ملاقات با مادر را ندارد. آن پسر گن بود.

شاید خانم یون واقعاً تمام توان باقی مانده اش را در ملاقاتی که با او داشتم به کار برده بود، چون همان روز به کما رفت و چند روز بعد هم فوت کرد. پروفیسور یون با صدایی آرام و ضعیف، این خبر را داد. افراد کمی هستند که می توانند درباره ی مرگ عزیزانشان این طور صحبت کنند. فقط آدم هایی مثل من که مغزشان آسیب دیده یا افرادی که پیش تر در قلبشان غزل خدا حافظی را خوانده اند، چنین توانی را دارند. پروفیسور یون جزو دسته ی دوم بود.

نمی دانم چرا به مراسم خاک سپاری خانم یون رفتم. اجباری به رفتن نبود، اما رفتم؛ شاید به خاطر این که آن روز خیلی محکم بغلم کرده بود. مراسم خاک سپاری خانم یون خیلی با مراسم مامانی فرق داشت. مال مامانی یک یادبود مشترک غیر شخصی بود که فقط من جلوی تصویری از او ایستاده بودم. مراسم خانم یون شبیه یک تجدید دیدار بود. همه ی مهمانان لباس های شیک بر تن داشتند. عناوین شغلی و مکالماتشان همه

۳۵- پناهگاهی که در آن به افراد بی خانمان غذا و جای خواب می دهند. م.

حاکمی از این بود که افرادی «فرهیخته» هستند. می‌شنیدم که همدیگر را «استاد»، «جناب‌مدیر»، «دکتر» و «آقای رئیس» صدا می‌زدند.

عکس خانم یون با چیزی که از او دیده بودم زمین تا آسمان فرق داشت. لب‌های قرمز، موهای پرپشت، گونه‌های برجسته و چشمانی پرفروغ و بسیار جوان. احتمالاً عکس سی‌سالگی‌اش بود. حالا چرا این عکس را در مراسم گذاشته بودند؟

پروفسور یون انگار که متوجه سؤال من شده باشد، گفت: «این عکس رو قبل از گم شدن پسر من انداخته بود. از بعد اون اتفاق، هیچ عکسی پیدا نکردم که توی اون لیخن زده باشه. خودش این‌طوری می‌خواست.»

مراسم تقدیم بخور و تعظیم به محراب خاک‌سپاری را من انجام دادم. او پیش از مرگ به آرزویش رسیده بود. پسرش را دیده بود. لاقلاً این‌طور فکر می‌کرد. آیا اگر حقیقت را فهمیده بود، دچار فروپاشی می‌شد؟

به‌هرحال، کار من دیگر تمام شده بود. داشتم برمی‌گشتم بروم که یک آن احساس کردم باد سرد سوزانی به‌سرعت در همه‌جا در حال وزش است. بعضی‌ها طوری دهانشان را گرفته بودند که انگار سکوتی قدرتمند به آن‌ها یورش برده و عده‌ای هم دهانشان چنان بازمانده بود که گویی یخ زده بودند. تنها نشانه‌ای که یافتم جهتی بود که همه‌ی چشم‌ها به‌سمت آن دوخته شده بود. پسر آن‌جا بود.

پسری لاغر و استخوانی با مشتهایی گره‌کرده هنوز آن‌جا ایستاده بود. دست‌ها و پاهایش خیلی بلندتر از بالاتنه‌ی کوتاه و زمختش بودند، کمی شبیه جو^{۳۶} در کارتون جوی پهلوان. اما بدن پسر از آن دست بدن‌هایی نبود که به‌خاطر ورزش زیاد، تنومند شده باشد، بیش‌تر شبیه بدن بچه‌های کشورهای جهان سوم بود که در یک مستند

دیده بودم؛ از آن‌هایی که برای ادامه‌ی بقا ورزیده شده‌اند، میان سطل‌های آشغال را می‌گردند و به توریست‌ها به‌خاطر یک دلار التماس می‌کنند. پوستش تیره و کدر بود. زیر ابروهایش که به تاریکی سایه بودند، چشمانی بود که مثل سنگ‌ریزه‌های تیره برق می‌زد و به همه خیره می‌شد. همین چشمان او کل فضا را وادار به سکوت کرده بود. مانند حیوانی وحشی بود که اول توله‌ی خود را کشته است و حالا دندان‌های تیزش را به افرادی نشان می‌دهد که هیچ قصدی برای آزار رساندن به او ندارند.

روی زمین تفی انداخت. انگار که تف کردن برایش حکم سلام و احوال‌پرسی داشته باشد. او قبلاً هم این کار را کرده بود، وقتی برای اولین بار او را دیدم. درواقع، روز خاک‌سپاری دومین دیدار من و او بود.

چند روز قبل از خاک‌سپاری، دانش‌آموز جدیدی به کلاس ما آمده بود. مشاور پایه در کلاس را باز کرد و ما پسری استخوانی را دیدیم که پشت‌سر او ایستاده، دست‌به‌سینه، به یکی از پاهایش تکیه داد بود، انگار که می‌خواست نشان بدهد از این‌که در برابر جمعی کاملاً غریبه است، هیچ ترسی ندارد. درعوض، مشاور پایه حسابی می‌لرزید و تندتند و نامفهوم حرف می‌زد، انگار که خودش دانش‌آموز انتقالی باشد. بعد، از گن خواست خودش را معرفی کند.

گن وزنش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: «می‌تونی خودت این کار رو برام بکنی؟»

بچه‌ها زدند زیر خنده. بعضی‌ها تشویقش کردند، برایش دست زدند و هورا کشیدند. مشاور دستانش را روی صورتش، که از خجالت سرخ شده بود، گذاشت:

- بچه‌ها، این یون لیسوئه. حالا چرا به هم‌کلاسی‌هات سلام نمی‌کنی؟

- خب...

گَن قولنج گردنش را شکاند و با زبانش گونه‌اش را بیرون داد. بعد همین کارها را با طرف دیگر گردن و گونه‌اش کرد. پوزخندی زد، سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند و تف کرد:

- کردم.

همه با صدای بلندتری به هیجان آمدند. بعضی‌ها هم فحش دادند. در این موارد، معلم معمولاً تذکر می‌داد که بچه‌ها را به دفتر مدرسه می‌برد، اما این بار معلوم نبود به چه دلیلی فقط سرش را برگرداند و چیزی نگفت. حالا صورتش سرخ‌تر هم شده بود، چون سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد و چیزی نگوید. گَن یک ساعت بعد از مراسم معارفه، خیلی زود از مدرسه بیرون زد.

بچه‌ها می‌خواستند از گذشته‌ی گَن سر در بیاورند. برای همین، پشت پرونده‌ی او نشستند و این‌طور شد که در عرض نیم ساعت، همه‌ی کلاس از زندگی گَن مطلع شدند.

یکی از بچه‌ها به ما گفت که از پسرعمویش چیزهایی درباره‌ی او شنیده است. گفت که گَن قبل از این که به مدرسه‌ی ما بیاید، در مدرسه‌ی پسرعمویش بوده و قبل از آن‌هم در کانون اصلاح و تربیت. بعد با پسرعمویش تماس گرفت. بچه‌ها از او خواستند که گوشی را روی بلندگو بگذارد. بعد همه با چنان هم‌بستگی‌ای دور موبایل جمع شدند که من تابه‌حال ندیده بودم. بعضی از بچه‌ها هم روی میز ایستادند تا صدا را بهتر بشنوند. من دورتر نشسته بودم، اما این یکی را خیلی واضح شنیدم:

- این رفیق‌مون از اون گانگسترای خفنه. غیر آدم‌کشی، هر خلافی بخواین ازش سر زده.

یکی از بچه‌ها به مسخره به من گفت: «بمیرم برات، عقب افتاده! عصر سالاریت تموم شد.»

روز بعد، وقتی گَن در کلاس را باز کرد، همه از ترس ساکت شدند. بدون این که کلمه‌ای حرف بزنند، سینه‌کفتی به طرف میزش رفت. بچه‌ها هم از ترس این که سرشان

را به کتاب‌هایشان بکوبد، نگاه‌هایشان را از او می‌دزدیدند. گن کیفش را پرت کرد و سکوت را شکست:

- ببینم، کار کدومتون بوده؟

گویا به طریقی، از شایعات دیروز مطلع شده بود:

- کی درباره‌ی من زر اضافی زده؟ خودش بگه، وگرنه خودم بفهمم، پشیمون می‌شه.

جو خیلی سنگین شده بود. منبع اولیه‌ی خبر درحالی که می‌لرزید، ایستاد:

- من... من... فقط... پ... پسرعموم گفت تو رو می‌شناسه...

صدایش مثل آب‌میوه‌گیری شده بود.

گن با زبان گونه‌اش را بیرون داد، مثل این که این کار عادت او باشد:

- خب، دستت درد نکنه. په دیگه لازم نیست خودم رو معرفی کنم. من همونم که شنیدین.

بعد خودش را روی صندلی انداخت.

روزی که من خبر درگذشت خانم یون را شنیدم، گن غایب بود. گفتند که یکی از اعضای خانواده‌اش از دنیا رفته است. حتی تا آن موقع هم متوجه نشده بودم. گن همان پسر بود، خود او، پسر واقعی خانم یون. اما او مرا دیده بود، به‌عنوان پسری که آرزویش را داشت.

گن از میان جمعیت عبور کرد تا در برابر عکس مادرش تعظیم کند. هیچ اتفاق خاصی رخ نداد. دنبال پدرش رفت تا مراسم بخور را به‌جا آورد، یک شیشه پراز سوچو روی پیشخوان بگذارد و دوباره تعظیم کند. همه‌ی این کارها را خیلی سریع و سرسری

انجام داد. پروفیسور یون به آرامی به پشت گن زد و به او گفت باید یکبار دیگر هم تعظیم کند، اما گن شانہ‌ای بالا انداخت و غیث زد.

پروفیسور یون از من خواست کہ برای ناهار بمانم. غذا شبیہ غذاهایی بود کہ مامان در روزهای عید آماده می کرد. یوک گای جانگ^{۲۷}، ماهی سوخاری، کیک برنج و میوہ. تا قبل از این کہ مثل قحطی زده‌ها تمام غذاها را بخورم، متوجہ نشدہ بودم چقدر گرسنہ‌ام.

مردم متوجہ نمی‌شوند وقتی در حال شایعہ‌گویی هستند، صدایشان تا چہ حد بلند است. حتی وقتی ہم کہ فکر می‌کنند درگوشی صحبت می‌کنند، بلااستثنا حرف‌هایشان بہ گوش دیگران می‌رسد. در تمام طول مراسم ناهار، داستان‌هایی درباره‌ی گن فضای سالن را پر کرده بود؛ این کہ دلیل دیر آمدنش این بودہ کہ قبول نمی‌کرده بیاید، این کہ موقع آزادی‌اش از مرکز، بہ مشکل خورده، این کہ ہزینہ‌ی عوض کردن مدرسہ‌اش چقدر شدہ و این کہ پسر دیگری خودش را جای پسر آن‌ها جا زدہ. از شنیدن این داستان‌ها سردرد گرفتم. من در گوشہ‌ای آرام نشستہ بودم و پشتم بہ آن‌ها بود. نمی‌دانم چرا، اما چیزی بہ من می‌گفت کہ باید آن جا بمانم.

وقتی شب شد و بیش‌تر تشییع‌کنندگان رفتند، گن برگشت. مستقیم بہ طرف من آمد. طوری غضبناک نگاہم می‌کرد کہ انگار می‌خواست با چشمانش خونم را بریزد. روی میز من نشست. چشمانش را بہ من دوختہ بود. یکبارہ بدون این کہ حرفی بزند، دو کاسہ یوک گای جانگ را ہورت کشید:

- تو ہمون آشغالی هستی کہ خودت رو جای من جا زدی؟

مجبور نشدم جوابش را بدهم، چون خودش ادامہ داد:

- آمادہ باش کہ تو بد دردسری افتادی. کی می‌دو نہ؟ باید باحال باشہ.

بعد پوزخندی زد و رفت. فردای آن روز، آغازی واقعی بود.

دو تا از بچه‌ها نوچه‌ی گن شده بودند و دوروبرش می‌پلکیدند. یکی از آن‌ها که مردنی بود کارش اعلام حرف‌های گن به بقیه بود و وظیفه‌ی نوچه‌ی گردن‌کلفت، زهرچشم گرفتن. البته این سه نفر واقعاً دوستان صمیمی نبودند. ظاهراً به خاطر یک توافق یا یک‌سری اهداف مشترک، با هم جور شده بودند و نه دوستی.

به هر حال مشخص بود که گن سرگرمی جدید خودش را که قلدری کردن برای من بود، شروع کرده است. هرجایی که من بودم، سروکله‌ی او هم مثل جن بوداده پیدا می‌شد. جلوی کافه‌تريا می‌نشست تا به من مشت بزند یا ته راهرو قایم می‌شد که زیرپایی بیندازد. هر بار که یکی از این طرح‌های مسخره‌اش را اجرا می‌کرد، طوری می‌خندید که انگار یک جایزه‌ی ارزنده دریافت کرده. آن دو نوچه‌اش هم طوری همراه او می‌خندیدند که انگار از شکار شیر برگشته است.

در هیچ‌کدام از این موارد، من واکنشی نشان نمی‌دادم. هر روز بچه‌های بیش‌تر و بیش‌تری از گن حساب می‌بردند و دلشان برای من می‌سوخت، اما هیچ‌کس چوغولی او را به معلم نمی‌کرد؛ شاید برای این که نگران بودند بعداً به سراغشان بیاید. اما خودم فکر می‌کنم برای این بود که من هیچ نشانه‌ای از نیاز به کمک از خودم نشان ندادم. احتمالاً این اجماع بین آن‌ها شکل گرفته بود که «بیاین ببینیم این دو تا موجود خل و دیوونه کارشون به کجا کشیده می‌شه».

کاملاً واضح بود گن به دنبال چه عکس‌العملی از جانب من است. بچه‌های مثل او را در مدرسه‌ی ابتدایی و راهنمایی دیده بودم. آدم‌هایی که از تماشای ضعف و رنج دیگران لذت می‌برند، آدم‌هایی که دوست دارند در مقابل قلدری‌هایشان گریه کنی و به التماس بیفتی که بس کنند. آن‌ها با زورشان به چیزی که می‌خواهند، می‌رسند. اما چیزی که درموردش یقین دارم این است که اگر گن می‌خواست کوچک‌ترین تغییری در حالت چهره‌ی من ببیند، هیچ‌وقت نمی‌توانست در برابر من پیروز شود. هرچه

بیش تر تلاش می کرد، فقط خودش خسته تر می شد.

طولی نکشید که گن فهمید من اصلاً حریف خوش دستی نیستم. به آزار و اذیت من ادامه داد، اما مشخص بود که دیگر به اندازه ی گذشته به خودش مطمئن نیست. بچه ها پشت سر گن حرف می زدند:

- یعنی پا پس می کشه و کوتاه می آد؟ تابلوئه عصبی شده.

هرچه من بیش تر کم محلی می کردم و از کسی کمک نمی خواستم، تنش ها در کلاس بیش تر می شد.

گن از زیرپایی انداختن و پس گردنی زدن به من دیگر خسته شده بود. در عوض، اعلام کرد که یک بار برای همیشه، با من تسویه حساب می کند. به محض این که کلاس تمام شد و معلم بیرون رفت، نوچه ی لاغر مردنی دوید و تکه ای گچ برداشت و با خط خرچنگ قورباغه اش پای تخته نوشت:

فردا. بعد ناهار. جلوی سطل زباله سوزی.

گن با صدای بلند، طوری که انگار بخواهد حرف مهمی بزند، گفت: «بهت هشدار دادم. دیگه الان تصمیم با خودته. نمی خوای کتک کاری کنی؟ پس سر قرار نیا. منم می فهمم ترسیدی و پا پس کشیدی و دیگه کاری به کارت ندارم. اما اگه اومدی، خوب باید تنت رو چرب کنی.»

بدون این که جوابش را بدهم، کوله پشتی ام را برداشتم و روی شانه ام انداختم.

گن از پشت، یک کتاب به طرف من پرت کرد:

- هوی پشمک! کری مگه؟ بهت گفتم از سر راه من برو کنار، وگرنه حسابت رو می رسم!

گن هرچه سعی می کرد جلوی عصبانیتش را بگیرد، قرمز تر می شد:

- چرا من باید از سر راهت کنار برم؟ من دارم مثل همیشه تو راه خودم می رم. اگه تو این جا نیای، منم نمی بینمت. اگه سر راهم باشی، می بینمت.

داشتم از کلاس بیرون می رفتم که گن شروع کرد به فحش دادن. تنها چیزی که به آن فکر می کردم این بود که گن با این قلدربازی ها فقط خودش را خسته می کند.

تا فردای آن روز همه ی مدرسه از زورآزمایی من و گن خبردار شدند. از صبح، در حیاط مدرسه همه مه بود. از این وروآن ور صدای وراجی و حرف های مفت درباره ی اتفاقی که قرار بود بعد از ناهار بیفتد، شنیده می شد. یکی می گفت: «پسر، زمان اصلاً نمی گذره.» آن یکی می گفت: «من که می گم سروکله ی اون پیدا نمی شه. تو چی فکر می کنی؟» حتی بعضی از بچه ها شرط بندی کرده بودند که چه کسی برنده می شود. خود من تمام حواسم فقط به کلاس بود، انگار نه انگار که قرار است اتفاقی بیفتد. برای من زمان مثل همیشه می گذشت، نه کندتر و نه تندتر. زنگ مدرسه به صدا درآمد و این یعنی موقع ناهار بود.

در کافه تریا کسی کنار من ننشست، درست مثل همیشه. تا این که ناهارم را تمام کردم و بلند شدم که بروم. آن موقع چند تا از بچه ها بلند شدند و دنبال من راه افتادند. همین طور که می رفتم، گروهی که پشت سرم بود بزرگ و بزرگ تر می شد. به طرف در خروجی رفتم، راه میانبری که از کلاس به طرف سطل زباله سوزی می رفت. به زحمت راه می رفتم. گن آن جا ایستاده بود. تنها، بدون هیچ کدام از نوچه هایش، داشت به تنه ی درختی لگد می زد که با دیدن من دست از این کار کشید. از همان دور می دیدم که مشت هایش را گره کرده. هرچه فاصله ی ما دو نفر کم تر می شد، گروهی که پشت سرم بود، مثل ذرات بی فایده ی غبار، پراکنده می شدند.

حالت صورت گن نسبتاً متناقض بود. از طرفی، لب‌هایش را چنان محکم به هم فشرده بود که عصبانی به نظر برسد، اما از طرف دیگر، چشمانش به قدری بالا را نگاه می‌کرد که غمگین به نظر می‌رسید. من اصلاً نمی‌توانستم حالت واقعی صورت او را بفهمم.

یکی داد زد: «یون لیسو! اون جوجه خیلی ترسیده.»

حالا فقط دو قدم با گن فاصله داشتیم. مثل همیشه، آرام به راه رفتن ادامه دادم. بعد از ناهار خوابم گرفته بود و به تنها چیزی که فکر می‌کردم چرت زدن توی کلاس بود. اصلاً حواسم نبود که از کنار گن رد شده‌ام. فکر می‌کردم او هم بخشی از منظره‌ی حیاط است. تا این که صدای فریاد «وای بچه‌ها» را شنیدم. آن موقع بود که احساس کردم کسی به من پس‌گردنی زده. احتمالاً خودش هم غافل‌گیر شده بود، چون ضربه‌ی محکمی نبود. اما قبل از این که فرصت کنم برگردم، من را زیر مشت و لگد گرفت:

- من که... بهت... گفته بودم... سرت رو... از... زندگی... کوفتی من... بیرون بکش.
با هر کلمه، یک لگد به من می‌زد. بدنم مثل ساعتی منظم، با هر ضربه، تیک‌تاک می‌کرد:

- حقه.

لگدها محکم و محکم‌تر می‌شدند. روی زمین افتاده بودم و ناله می‌کردم. دهانم پر از خون شده بود، اما محال بود چیزی را بگویم که او به دنبالش بود:

- چته؟ چه مرگته لعنتی؟

او سر من داد می‌کشید. به نظر می‌آمد گریه‌اش گرفته است. جمعیتی که مشغول تماشای ما بودند شروع به همهمه کردند:

- هی! زدی کشتیش. یکی بره معلم رو صدا کنه.

وقتی زمزمه‌ها بلندتر شد، گن رو به آن‌ها برگشت:

- کدومتون بودین؟ چرا پشت‌سرم حرف می‌زنین، ترسوها؟ راست می‌گین، بیان تو
(روم حرف بزنین! بیان دیگه!

گن هر چیزی که دم دستش بود به طرف آن‌ها پرتاب کرد، یک قوطی خالی، یک تکه چوب، یک بطری شیشه‌ای خالی که شکست. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و فرار می‌کردند. این صحنه برایم آشنا بود: مامانی، مامان، جمعیتی که آن روز در خیابان بودند.

باید تمام می‌شد. دهانم پر از خون بود. تف کردم:

- تمومش کن. من نمی‌تونم چیزی رو که دنبالش بی‌هت بدم.

از جا در رفت و پرسید: «چی؟»

- من باید وانمود کنم رفتاری رو که تو می‌خواهی داشته باشم، اما نمی‌تونم. واقعاً غیرممکنه. برای همین، خواهش می‌کنم دیگه بس کن! همه یه جور رفتار می‌کنن انگار ازت می‌ترسن، اما فقط دارن به ریشتم می‌خندن.

گن به اطراف نگاه کرد. ضرب‌وشتمی از سکوتی مرگ‌بار. انگار زمان متوقف شده بود. پشت گن مثل یک گریه‌ی وحشی خم شد.

شروع به عربده کشیدن کرد:

- برو به جهنم! برو گم شو!

هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شد زشت و بی‌ادبانه بود؛ فحش‌ها، ناسزاها و جنون محضی که فراتر از این واژه‌ها بود.

اسم واقعی گن «لیسو» بود؛ اسمی که مادرش برای او انتخاب کرده بود. اما گن می‌گفت یادش نمی‌آید هیچ‌وقت کسی با این اسم صدايش کرده باشد. از طرفی، از این اسم خوشش هم نمی‌آمد، چون به نظرش زیادی باکلاس بود. از بین همه‌ی اسم‌هایی که داشت، «گن» اسم مورد علاقه‌اش بود.

قدیمی‌ترین خاطره‌ای که گن یادش می‌آید از افرادی است که والدین او نبودند

و با صدای بلند به زبانی بیگانه صحبت می کردند. او اصلاً نمی دانست چرا آن جاست. همه جا پر از سروصدا بود. او پیش یک زوج مسن چینی در محله‌ی فقیرنشینی در حاشیه‌ی دائریم - دانگ^{۳۸} زندگی می کرد. آن‌ها اسم او را «ژیانگ»^{۳۹} گذاشتند. او چند سالی اصلاً از آن خانه بیرون نرفته بوده. برای همین، سال‌های اول بعد از گم شدنش، هیچ اطلاعاتی از او وجود نداشت.

زوج چینی در جریان یک بازرسی ناگهانی از مهاجران، غیبتشان می‌زند و گن قبل از این که به گرم‌خانه‌ی کودکان برود، مدتی از این یتیم‌خانه به آن یتیم‌خانه آواره می‌شود. از آن جایی که اهالی محل فکر می‌کردند گن نوه‌ی زوج مسن چینی است و هیچ مدرکی هم وجود نداشت که آن‌ها به چین رفته باشند، کسی به فکر تحقیقات بیشتر درباره‌ی پدر و مادر واقعی او نمی‌افتد.

بعد از این که مدتی را در گرم‌خانه می‌گذرانند، او را به زوجی بدون فرزند می‌سپارند. آن‌ها اسم او را «دونگگو»^{۴۰} می‌گذارند. این خانواده وضع مالی خوبی نداشتند و بعد از دو سال که خودشان بچه‌دار می‌شوند، گن را به گرم‌خانه برمی‌گردانند. آن جا به قدری در دسر درست می‌کند که او را به کانون اصلاح و تربیت می‌فرستند. در پناهگاهی به نام «مرکز امید» بود که او اسم «گن» را برای خودش انتخاب کرد.

پرسیدم: «به حروف هانجا علاقه داری؟»

لبخندی زد و گفت: «نه بابا، من اصلاً از این مزخرفات پیچیده خوشم نمی‌آد. فقط همین یکی رو بلدم.»

از بین همه‌ی اسم‌هایی که داشت، «ژیانگ، دونگگو و لیسو» به نظر «گن»، بیش‌تر از همه به او می‌آمدند.

۳۸ - Daerim-dong

۳۹ - Zhēyáng

۴۰ - Donggu

ماجرای زباله‌سوزی به اخراج موقت گن منجر شد. کسی نمی‌داند اگر معلم به‌موقع نرسیده بود، چه اتفاقی ممکن بود بیفتد. از مدرسه با پروفسور یون تماس گرفتند تا با دکتر شیم برای جلسه‌ای حاضر شوند. دکتر شیم با صدای ضعیف ولی پرشور و عصبانی، بیش از هرچیزی از این کار خودش پشیمان بود که چرا اجازه داده پروفسور یون با من تماس بگیرد. مسئولان مدرسه به پروفسور یون تذکر دادند در صورتی‌که گن بخواهد به رفتارهای سابقش ادامه بدهد، باید مدرسه‌اش را عوض کند. پروفسور یون سرش را پایین انداخته بود.

چند روز بعد، من و گن در یک پیتزافروشی کنار هم نشسته بودیم. گن دیگر چپ‌چپ به من نگاه نمی‌کرد. البته شاید برای این‌که پروفسور یون بغل دستش بود. بعدها فهمیدم که پروفسور یون وقتی از اتفاق زباله‌سوزی مطلع می‌شود، برای اولین بار گن را کتک می‌زند. پروفسور یون مرد باکلاس و شریفی بود. برای همین، تنها کاری که کرد این بود که فنجانی را که در دست داشت به‌طرف دیوار پرت کرد و چند ضربه هم به ران گن زد. اما همین کار او را از تصویر یک روشنفکر و پدری که سال‌ها از پسرش جدا بوده، به‌شدت دور کرد.

خیلی عجیب است که پدرت را بعد از سیزده سال ببینی و به این سرعت از او کتک بخوری، آن‌هم قبل از این‌که فرصت کرده باشید با هم آشنا بشوید.

دکتر شیم می‌گفت پروفسور یون مرد اصیل و متشخصی است، آدمی که اصلاً دوست ندارد دیگران را به دردسر بیندازد، تا آن‌جایی که حتی تحمل نمی‌کند کسی که از گوشت و خون خودش است خلاف این فلسفه‌ی تغییرناپذیر عمل کند. با این‌که خیلی برای پسرش ناراحت بود، اما از این‌که پسری که این‌همه سال منتظر او بود چنین دردسرساز شد، عصبی می‌شد. برای همین بود که پروفسور یون مجبور به کتک

زدن پسرش و عذرخواهی از این و آن می‌شد. او مدام از معلم‌ها، همکلاسی‌های گن و من معذرت‌خواهی می‌کرد.

پروفسور یون برای معذرت‌خواهی از من، برنامه‌ی پیتزاخوری را ترتیب داد و گران‌ترین پیتزا را سفارش داد. دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود و حرف‌های یکسانی را بارها و بارها با صدای بلند تکرار می‌کرد. انگار می‌خواست این حرف‌ها در گوش گن فروبرود. صدایش می‌لرزید و به چشم‌های من نگاه نمی‌کرد:

- من واقعاً متأسفم که تو رو توی این دردسر انداختم! همه‌ش تقصیر من بود.

بانی کم‌کم از نوشابه‌ام می‌نوشیدم. به نظر می‌رسید قرار نیست حرف‌های پروفسور یون به این زودی‌ها تمام شود. هرچه او بیش‌تر حرف می‌زد، چهره‌ی گن بیش‌تر در هم می‌رفت. شکم من قاروقور می‌کرد و پیتزای روی میز سرد و بیات می‌شد:

- خواهش می‌کنم تمومش کنین. شما نباید معذرت‌خواهی کنین، وظیفه‌ی اونه که این کار رو بکنه. پس لطفاً ما رو تنها بذارین تا این کار رو بکنه.

چشمان پروفسور یون از تعجب گشاد شد. چشمان گن هم همین‌طور.

پروفسور یون دودل بود:

- اگه من برم این دوروبر یه قدمی بزنم، خودتون از پس اوضاع برمی‌آین؟

- بله. اگرم اتفاقی افتاد، خبرتون می‌کنم.

گن پوزخندی زد:

- آره.

پروفسور یون سرفه‌ی خشکی کرد و به آرامی بلند شد تا برود:

- یونجی، من مطمئنم لیسو بابت کاری که کرده متأسفه.

- منم مطمئنم که خودش می‌تونه حرف بزنه.

- خیلی هم خوب. لطفاً غذاتون رو هم بخورین. اگر هم مشکلی پیش اومد، من رو صدا کنین.

- حتماً.

پروفسور قبل از این که از رستوران بیرون برود، محکم دستش را روی شانه‌ی گن گذاشت. گن آن لحظه واکنشی نشان نداد، اما به محض رفتن پدرش، شانه‌اش را غبارروبی کرد.

گن با نی در نوشابه‌اش فوت می‌کرد تا حباب درست کند. صورتش به سمت لبه‌ی پنجره بود. غیر از ماشین‌هایی که از خیابان رد می‌شدند، هیچ چیز دیدنی دیگری وجود نداشت. چشمم به فلفل‌پاش فلزی نقره‌ای‌رنگی افتاد که جلوی چارچوب پنجره بود. سطح محدبش همه‌ی اطراف را مثل یک لنز با زاویه‌ی عریض بازتاب می‌داد. من در مرکز این تصویر بودم. صورتم پر از زخم و کبودی بود، مثل بوکسوری که همین لحظه در مسابقه شکست خورده. گن هم به بازتاب تصویر من روی فلفل‌پاش خیره شده بود. با همدیگر چشم‌درچشم شدیم.

گن گفت: «عین میمون می‌مونی.»

- ممنونم ازت.

- ببینم، تو واقعاً فکر کردی من ازت معذرت‌خواهی می‌کنم؟

- اصلاً برام مهم نیست.

- پس چرا از اون خواستی که ما رو تنها بذاره؟

- بابات خیلی حرف می‌زد. می‌خواستم یه چیزی بخورم.

گن که می‌خواست خنده‌اش را بخورد، الکی شروع به سرفه کردن کرد. من حرف زیادی برای گفتن نداشتم. بنابراین، اولین چیزی که از ذهنم گذشت از دهنم دررفت:

- خب، بابات خیلی بد کتکت زد؟

- کی به تو گفت؟

- بابات خودش بهم گفت.

- خفه شو عوضی! من بابا ندارم.

- اون باباته. الکی چرت و پرت نگو.

- ببینم تو تنت می خاره؟ بهت می گم ببند دهنت رو دیگه.

گن این را گفت و فلفل پاش را با عصبانیت برداشت. آن قدر محکم آن را گرفته بود که نوک انگشتانش سفید شد.

پرسیدم: «چرا؟ می خوای یه دور دیگه کتک کاری کنی؟»

- دلیلی داری که نخوام؟

- نه، فقط می خواستم بپرسم. گفتم آماده باشم.

ظاهراً گن متقاعد شده بود. لیوان نوشابه را به طرف خودش کشید و دوباره حباب درست کرد. من هم از او تقلید کردم و در نوشابه‌ی خودم حباب درست کردم. گن یک تکه پیتزا گاز زد و چهار مرتبه جوید و قورت داد. بعد هم سرفه‌ای کوتاه و محکم کرد. من هم عیناً همین کارها را تکرار کردم، چهار بار جویدن پیتزا و یک سرفه.

گن که متوجه شده بود من ادای او را درمی آورم، به من زل زد.

زیر لب گفت: «مسخره‌ی مزخرف.»

من هم تکرار کردم: «مسخره‌ی مزخرف.»

گن لب‌هایش را به چپ و راست کج کرد و دید که من هم همان کار را می‌کنم. با گفتن کلمات «پیتزا»، «گوه»، «توالت» و «برو به جهنم»، شکلک درمی‌آورد و تف می‌کرد. من هم عیناً مثل یک دلقک یا طوطی، ادای او را درمی‌آوردم. حتی تعداد نفس‌هایم را هم با او منطبق کرده بودم.

هرچقدر بازی عجیب و غریب آینه‌بازی ما بیش‌تر طول می‌کشید، گن خسته‌تر

می‌شد. او دست از خندیدن کشیده بود و انجام حرکات جدید یا حالت صورت‌های مختلف برایش بیش‌تر زمان می‌برد. برای من اهمیتی نداشت و همچنان از او تقلید می‌کردم، از درآوردن صدای «بووووف» گرفته تا بالا و پایین دادن ابروها. به نظر می‌رسید کوتاه نیامدن من در تقلید، جلوی ایده‌های خلاقانه‌ی او را می‌گیرد:

- بسه دیگه!

اما من تمام نکردم. بعد از او تکرار کردم «بسو دیگه».

- گفتم تمومش کن احمق!

- گفتم تمومش کن احمق!

- فکر کردی خیلی بامزه‌ای عوضی؟

- فکر کردی خیلی بامزه‌ای عوضی؟

گن با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. تا من شروع به تقلید از او کردم، فوراً دست از این کار کشید. اخمی کرد و ساکت شد، ده ثانیه، بیست ثانیه، یک دقیقه. بعد صاف به صندلی تکیه داد. من هم همین کار را کردم:

- می‌دونی چیه...؟

- می‌دونی چیه...؟

- ببینم اگه من الان بزمن زیر میز و بشقابا رو پرت کنم، تو بازم ادای من رو درمی‌آری؟

- ببینم اگه من الان بزمن زیر میز و بشقابا رو پرت کنم، تو بازم ادای من رو درمی‌آری؟

- گفتم اگه من بزمن همه‌ی بشقابا رو بشکنم و هرکی این جاست رو با چاقو بزمن بکشم، بازم توی عوضی ادام رو درمی‌آری؟

- گفتم اگه من بزمن همه‌ی بشقابا رو بشکنم و هرکی این جاست رو با چاقو بزمن بکشم، بازم توی عوضی ادام رو درمی‌آری؟

- باشه.

- باشه.

- باشه، بیا این کار رو بکنیم. اول تو شروع کن.

- باشه، بیا این کار رو بکنیم. اول تو شروع کن.

- اگه وسطش پشیمون بشی، نشون می‌دی یه کثافت بزدلی. فهمیدی چی می‌گم؟

- اگه وسطش پشیمون بشی، نشون می‌دی یه...

اما هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم که زد زیر میز و همه‌ی غذاها را ریخت. روی میز می‌کوبید و سر مردم فریاد می‌کشید:

- ببینم، شما لعنتیا، واسه چی دارین به من نیگا می‌کنین؟ واسه چی غذاتون رو نمی‌خورین؟ هان؟ غذاتون رو بلمبونین خب، لندهورا!

هرچیزی دم دستش می‌رسید، به اطراف پرت می‌کرد. پیتزا روی کفش خانومی که پشت میز کناری نشسته بود افتاد و سس روی سر یک بچه پاشید.

عصبانی سر من داد می‌کشید و می‌گفت: «چی شد بزدل؟ چرا الان ادای من رو در نمی‌آری؟ چرا کارام رو تقلید نمی‌کنی؟ تو که خودت این بازی رو شروع کردی، چرا الان نصفه‌کاره ولش کردی؟ هان؟»

یکی از پیشخدمت‌ها برای این که جلوی او را بگیرد، سریع به‌طرفش آمد. گن دستش را طوری بالا برد انگار که بخواهد پیشخدمت را پرت کند. درحالی که پیشخدمت دیگری مشغول تماس با جایی بود، بعضی از مشتری‌ها با موبایل‌هایشان مشغول فیلم‌برداری شدند.

گن دوباره سرم داد کشید:

- چی شد؟ ادای من رو دربیار دیگه، عوضی!

اما من داشتم از رستوران بیرون می‌رفتم. همان‌طور که قول داده بودم، با پروفیسور یون تماس گرفتم. قبل از این که تلفن زنگ بخورد، سروکله‌اش پیدا شد. مشخص بود

که همان نزدیکی‌ها ایستاده بوده تا در صورت لزوم، خودش را سریع برساند. پروفیسور یون داخل رفت. من از پنجره بلبشویی را که در رستوران به راه افتاده بود تماشا می‌کردم. شانه‌های لرزان پروفیسور یون را از پشت می‌دیدم و دست‌های بزرگش را که چندین و چندبار بر گونه‌ی گن سیلی می‌نواخت. با دستش صورت گن را گرفت و آن را محکم تکان داد. دیگر علاقه‌ای به تماشا نداشتم. برگشتم و رفتم.

درست و حسابی پیتزا نخورده بودم. برای همین، خیلی گرسنه بودم. کنار یک اغذیه‌فروشی کوچک نزدیک ایستگاه مترو ایستادم و یک کاسه اودن^{۴۱} خوردم. بعد رفتم سری به مامان بزنم. مثل همیشه خوابیده بود. لوله‌ی ادرارش از لگنی که زیر تختش بود بیرون زده بود. قطرات زردرنگ ادرار بیرون می‌ریخت. پرستار را صدا کردم تا کاری بکند. صورت مامان چرب بود. اگر خودش را در آینه می‌دید، حتماً شوکه می‌شد. با یک پد پنبه‌ای آغشته به تونر، صورتش را پاک کردم و مرطوب‌کننده مالیدم. تا خانه پیاده رفتم. تقریباً شب شده بود. کتابی با داستانی درباره‌ی ترک تحصیل و برگشت به خانه برداشتم تا بخوانم. قهرمان داستان می‌گوید دوست دارد نگهبان و مراقب بچه‌ها در دشت باشد.^{۴۲} داستان با نگاه کردن شخصیت به خواهر کوچک‌ترش، فیبی،^{۴۳} که لباسی آبی بر تن دارد و سوار چرخ‌وفلک است، تمام می‌شود. من از چنین پایان‌بندی‌هایی که دور از انتظار است خیلی خوشم می‌آید. برای همین است که این کتاب را بارها و بارها خوانده‌ام.

موقع خواندن داستان، گاهی صورت گن در برابرم ظاهر می‌شد، حالت صورتش وقتی که پدرش سرش را محکم گرفته بود؛ اما اصلاً نمی‌توانستم معنی آن حالت‌ها را

۴۱- Oden: یکی از انواع غذاهای آب‌پز ژاپنی (چیزی شبیه سوپ). و.

۴۲- منظور کتاب ناطور دشت، اثر سلینجر است. م.

۴۳- Phoebe

قبل از خواب، پروفیسور یون با من تماس گرفت. مدام مکث می کرد تا نفس عمیق بکشد و بعد ساکت می شد. زنگ زده بود تا بگوید تمام مخارج درمانی مامان را پرداخت می کند و به من اطمینان داد که گن دیگر طرفم نمی آید.

«هیچ انسانی نیست که نتواند نجات پیدا کند، جز افرادی که از تلاش برای نجات دادن دیگران خسته می شوند.» این نقل قولی از پی. جی. نولان، شخص متهم به قتل است که نویسنده شد. او را به اتهام قتل دختر خوانده اش، به اعدام محکوم کردند. او بارها طی دوران زندان، بر بی گناهی اش پافشاری کرد و در طی این مدت، خاطراتش را نوشت که به کتابی پر فروش تبدیل شد، اما خودش هیچ وقت شاهد این موفقیت نبود؛ زیرا مطابق حکم، اعدام شده بود.

هفده سال پس از اعدام او، قاتل واقعی شناسایی شد و بی گناهی پی. جی. نولان رسماً ثابت گردید. فردی که مرتکب این جنایت وحشتناک علیه دختر خوانده ی او شده بود، همسایه ی دیوار به دیوار آن ها بود.

مرگ پی. جی. نولان در خیلی از محافل مورد بحث و مناقشه قرار گرفت. در حالی که او در پرونده ی قتل دختر خوانده اش بی گناه بود، اما سوء پیشینه ی زیادی در زمینه ی خشونت، سرقت و یک مورد تلاش برای قتل داشت. بسیاری می گفتند او یک بمب ساعتی است و حتی اگر در این مورد تبرئه شود، در صورت آزادی، دیر یا زود، دوباره برای جامعه دردسرساز می شود. به هر روی، در حالی که دنیا داشت آن طوری که دلش می خواست این مرده را قضاوت می کرد، کتابش را روی دست می بردند.

بیشتر خاطرات او روایتی بی پرده از محرومیت های کودکی و زندگی مملو از خشمش در اوایل بزرگسالی است. او درباره ی چگونگی احساساتش موقع چاقوکشی

و تجاوز نوشته و چنان موبه‌مو آن‌ها را توصیف کرده که چاپ و توزیع این کتاب در بعضی از ایالت‌ها ممنوع شده است. او طوری درباره‌ی این مسائل توضیح داده است که انگار می‌خواهد درباره‌ی بسته‌بندی سبزیجات در فریزر یا گذاشتن کاغذ در پاکت نامه صحبت کند: «هیچ انسانی نیست که نتواند نجات پیدا کند، جز افرادی که از تلاش برای نجات دادن دیگران خسته می‌شوند.» برایم جالب است بدانم که وقتی این کلمات را می‌نویسید، در ذهنش چه چیزی می‌گذشته. آیا به دنبال کمک بوده یا این کلمات از کینه‌ای عمیق ریشه می‌گرفته؟

آیا آن مردی هم که با چاقو به مامان و مامانی حمله کرد، مثل پی. جی. نولان بوده؟
 گن چطور؟ یا اصلاً من چطور؟
 دلم می‌خواست این دنیا را کمی بهتر بشناسم. برای این کار به گن احتیاج داشتم.

دکتر شیم همیشه آدم آرامی بود. فرقی نمی‌کرد من چه می‌گفتم، حتی اگر همان حرف‌هایی را می‌زدم که برای بقیه‌ی مردم شوکه‌کننده بود. وقتی اتفاقاتی را که بین من و گن پیش آمده بود برایش تعریف کردم، همچنان خونسرد ماند. این اولین باری بود که با جزئیات درمورد خودم با او صحبت می‌کردم، درباره‌ی هسته‌ی آمیگدالم که مادرزادی کوچک بود، درباره‌ی سطح پایین واکنش‌های قشری مغزم و آموزش‌های مامان. او از این که این چیزها را با او به اشتراک گذاشته بودم، از من تشکر کرد:

- بنابراین، موقعی که گن تو رو می‌زد، اصلاً نباید ترسیده باشی. اما می‌دونم که این به معنی شجاعت نیست، درسته؟ بذار صریح‌تر بهت بگم. از این به بعد، دیگه نمی‌تونم همچین چیزایی رو تحمل کنم. من در قبال این موضوع مسئولیت دارم. دارم بهت جدی می‌گم، تو دیگه نباید خودت رو تو همچین موقعیتایی قرار بدی.

با حرفش موافق بودم. این همان چیزی بود که مامان از او خواسته بود یادم بدهد. گاهی اوقات، وقتی مربی سر تمرین حاضر نیست، بازیکن کم کاری می کند. مغز من هم در همین وضعیت قرار گرفته بود:

- بین، من نمی گم کنجکاوی درباره ی دیگران بده. فقط دوست ندارم که هم و غم خودت رو بذاری روی کنجکاوی درباره ی گن.

- یعنی شما به من می گین که با گن نگرדם. درسته؟

- خب، آره. اگه مامانتم بود، همین رو می گفت، شک نکن.

- من دوست دارم بیش تر درباره ی گن بدونم. اشکالی داره؟

- منظورت اینه که می خوای باهاش دوست بشی؟

- چطوری می شه با یکی دوست شد؟

- خب، می تونه با صحبت کردن رودررو باشه، مثل الان من و تو، یا غذا خوردن با همدیگه و تبادل افکار و نظرات، یا وقت گذروندن کنار همدیگه، بدون دلیل و بهونه. این معنای دوستیه.

- من نمی دونستم ما با همدیگه دوستیم.

دکتر شیم خندید و گفت: «نگو که نیستیم. به هر حال، شاید کلیشه ای به نظر برسه، اما نهایتاً روزی توی زندگی، آدمایی رو می بینی که باید ببینی، فرقی هم نداره که چه اتفاقی می افته. اگه قرار باشه تو و اونا با هم در ارتباط باشین، زمان خودش تعیین می کنه که کی.»

- می تونم ازتون بپرسم چرا جلوی من رو نمی گیرین؟

- من همیشه سعیم اینه که تا می تونم، آدما رو قضاوت نکنم. آدما با هم متفاوتن، نوی سن شما بیش تر.

دکتر شیم زمانی جراح قلب در یکی از بزرگ‌ترین بیمارستان‌های علوم پزشکی بوده و جراحی‌های زیادی را با موفقیت انجام می‌داده است. در اوج کاری دکتر شیم زمانی که سرش شلوغ بوده و قلب مردم را درمان می‌کرده، بیماری قلبی همسر خودش آغاز می‌شود. همسرش از حرف زدن می‌افتد، اما او اصلاً وقت نمی‌کرده او را معاینه کند. یک روز به سفری می‌روند که همیشه آرزوی رفتنش را داشتند، سفری به جزیره‌ای با منظره‌ای آبی اقیانوس. دکتر شیم غروب خورشید را تماشا می‌کند و شراب سفیدی می‌نوشد، اما تمام فکر و ذکرش کارهایی بوده که باید موقع بازگشت انجام می‌داده. درست قبل از غروب خورشید، خوابش می‌برد. نیمه‌های شب با صدای نفس‌نفس زدن تندی از خواب می‌پرد. همسرش را می‌بیند که دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته و چشمانش از حدقه بیرون زده. سیگنال‌های الکتریکی قلب همسرش به شدت مختل شده بودند. بدون هیچ نشانه‌ی قلبی، قلبش شروع به تپیدن پانصد تپش در دقیقه می‌کند. همه‌چیز به قدری سریع اتفاق می‌افتد که از دست دکتر شیم هیچ کاری بر نمی‌آید، به جز این که کنار همسرش بنشیند، گریه کند، دستش را محکم نگه دارد و به او بگوید همه‌چیز درست می‌شود. اما قلب تپنده و افسارگسیخته‌ی او برای همیشه از تپش می‌ایستد. آن‌جا نه الکترودی بود و نه کسی که وقتی او فریاد می‌زند «کد آبی»^{۴۴}، خودش را برای کمک برساند. دکتر شیم دستپاچه می‌شود و مثل جراحی تازه‌کار، قلبی را که از کار افتاده بوده ماساژ می‌دهد. یک ساعت بعد، وقتی آمبولانس می‌رسد، بدن زن سرد و منقبض بود. این‌طوری می‌شود که همسرش برای همیشه او را ترک می‌کند و دکتر شیم هم از آن زمان، دیگر دست به اسکالپل^{۴۵} نمی‌زند. حالا تنها کاری که از دست او برمی‌آمد، گفتن این بود که چقدر همسرش را دوست داشته و چقدر کم بروز می‌داده. او دیگر تحمل جراحی و دیدن تپش قلب را نداشت.

آن‌ها فرزندی نداشتند برای همین، دکتر شیم تنهای تنها می‌شود. هربار به همسرش فکر می‌کرده، عطر نان تازه برایش تداعی می‌شده. همسرش همیشه برای او

۴۴- کد آبی به معنای حمله‌ی قلبی - ریوی بوده و نشان‌دهنده‌ی نیاز فرد به احیای قلبی - ریوی است. عملیات احیا توسط «تیم کد» بیمارستانی اجرا می‌شود و تا زمان رسیدن تیم احیا، نزدیک‌ترین پرستار تمام تلاش خود را انجام می‌دهد. م.

۴۵- نوعی تیغ جراحی. م.

نان می پخته و این نان ها یادآور دوران کودکی او بوده اند، کودکی دور و فراموش شده که برایش قطعاتی از خاطرات گذشته را به ارمغان می آورده اند. تا همسرش زنده بود، هر روز صبح، عطر نان تازه روی میز می پیچیده. دکتر شیم مصمم می شود پخت نان را یاد بگیرد. احساس می کند این، حداقل کاری است که می تواند به افتخار همسرش انجام دهد. از نظر منطقی، این کار بی معنی به نظر می رسد، برای این که دیگر همسرش نیست تا از آن نان ها بخورد.

من خبر نداشتم، اما مامان و دکتر شیم ظاهراً زیاد با هم صحبت می کردند. مامان طبقه ی پایین را از او اجاره می کند و مشتری همیشگی نانوايي او می شود و این طوری با هم دوست می شوند و درباره ی مسائل مختلف با هم صحبت می کنند. از چیزهایی که مامان به او می گفته این بوده که اگر برایش اتفاقی بیفتد، دکتر شیم تا زمانی که من به سن قانونی برسم، از من خوب مراقبت کند. مامان خیلی به ندرت درباره ی من با دیگران صحبت می کرد، آن قدر کم که انگار شرایط من یک راز سربه مهر باشد. مادری که جزئیات زندگی من را برای کس دیگری بازگو می کرده، مادری نبود که من می شناختم. از این که فهمیده بودم کسی را داشته که با او صحبت کند، احساس خوبی داشتم.

به قول مامانی، کتاب فروشی جایی است که ده ها هزار نویسنده، مرده و زنده، کنار هم دیگر زندگی می کنند. اما کتاب ها ساکت و خاموش اند. آن ها در سکوت خودشان باقی می مانند تا کسی بیاید و آن ها را ورق بزند. فقط در صورتی که من زمان کافی برای انجام این کار را داشته باشم، آن ها داستان هایشان را خونسردانه با جزئیات تعریف می کنند.

صدای خش خشی را بین کتاب ها شنیدم و سرم را بالا گرفتم تا پسر استخوانی و

لاغری را ببینم که یقه‌ی لباسش را بالا داده بود و خودش را پشت کتاب‌ها قایم کرده بود. چشمم به زخم ستاره‌ای‌شکلی افتاد که روی صورتش بود. چند لحظه بعد، یک مجله‌ی بزرگ‌سالان را روی پیشخوان انداخت. روی جلد، عکس زنی بود با موهای بلند طلایی و فر و سینه‌های بزرگ که با یک کت مشکی چرمی روی موتور نشسته و دهانش کاملاً باز بود:

- این آشغال قدیمی رو برای کلکسیون عتیقه‌هام می‌خوام. چنده؟
گن بود.

- بیست هزار وون. البته می‌دونی که چیزای عتیقه همچین ارزونم نیستن.
گن دستش را توی جیبش تکان داد و چند اسکناس و سکه بیرون آورد. یک دستش را روی پیشخوان گذاشت و دست دیگرش را زیر چانه‌اش. به من زل زد و گفت: «هی، تو! شنیدم آدم‌آهنی هستی. احساسات محاسنات نداری. راسته؟»
- نه خیلی.

دماغش را کمی بالا کشید و گفت: «پشت پرونده‌ت نشستم. یه چیزایی هم درباره‌ی اون مغز فندقیت شنیدم.»

با انگشتانش به سرش ضربه‌ای زد. صدای هندوانه‌ی رسیده می‌داد:
- راستش تعجب نکردم. می‌دونستم یه تخته‌ات کمه. زیادی شلوغش کرده بودم.
- بابات بهم گفته اگه طرف من اومدی، بهش زنگ بزنم.
چشمان گن فوراً برقی زد:
- نیازی به این کارا نیست.

- من باید بهش زنگ بزنم، قول دادم.
تلفن را برداشتم. اما قبل از این که آن را طرف گوشم ببرم، گن از دستم قاپید و پرت کرد روی زمین.

- کری حیوون؟ دارم بهت می‌گم نمی‌خوام اذیتت کنم.

گن بلند شد و بی‌هدف در کتابفروشی چرخی زد و چند تا از کتاب‌ها را الکی ورق زد.

از آن طرف کتابفروشی با صدای بلند پرسید: «درد داشت؟ منظورم اون موقعیه که کتک زدم.»

- خب آره، درد داشت.

- مگه رباتا هم دردشون می‌گیره؟ پس ربات واقعی هم نیستی.

- خب...

می‌خواستم چیزی بگویم، اما ادامه ندادم. همیشه حرف زدن درباره‌ی این شرایط سخت است، مخصوصاً حالا که مامان هم نیست که در توضیح دادنش به من کمک کند:

- خب، می‌دونم یه وقتایی سردم می‌شه، گرمم می‌شه، گرسنه هم می‌شم یا بدنم درد هم می‌گیره، اینارو می‌تونم حس کنم، اما چیزای دیگه رو نه.

گن پرسید: «یعنی فقط همینا رو حس می‌کنی؟»

- قلقلکم می‌آد.

- وقتی قلقلکت می‌دن، خنده‌تم می‌گیره؟

- نمی‌دونم، شاید. خیلی ساله کسی قلقلکم نداده.

گن با دهانش صدای بادکنک درآورد. من حتی متوجه نشده بودم او جلوی پیشخوان ایستاده است:

- می‌شه یه چیزی ازت بپرسم؟

شانه‌ام را بالا انداختم:

- راسته که... راسته که مامان بزرگت مرده.

این را که پرسید، سعی کرد به چشمانم نگاه نکند:

- آره.

- مامانتم مثل گیاهه؟

- خب آره، اگه اینطوری نگاه کنی، آره، زندگیش مثل یک گیاه شده و حیات نباتی داره.

- یه سؤال دیگه. راسته همه‌ی این اتفاقا جلوی چشم تو افتاده؟ یعنی یه روانی با چاقو حمله کرده؟

- آره، راسته.

- تو هم همینطوری وایسادی نگاه کردی؟

- اینم مثل جواب قبلی، آره.

سر گن سوت کشید. به من زل زد و گفت: «خاک تو سر الاغت! چطوری تونستی وایسی و بزور نگاه کنی که مامان و مامان بزرگت رو جلوی چشمت بکشن؟ باید می‌زدی یارو رو له می‌کردی.»

- وقت نکردم. خودش همون موقع مرد.

- آره، شنیده بودم. اما حتی اگه زنده بود، تو هیچ کاری نمی‌کردی. برای توی احمق که فرقی نمی‌کرد.

- شاید حق با تو باشه.

سرش را تکان داد:

- با این حرفا اذیت نمی‌کنم که؟ آخه توی صورتت حتی یه ذره تغییر دیده نمی‌شه. هیچ‌وقت بهشون فکر نمی‌کنی؟ به مامان و مامان بزرگت؟

- چرا، بهشون خیلی فکر می‌کنم، خیلی وقتا، خیلی زیاد.

- شباً چطوری خوابت می‌بره؟ اصلاً چطوری می‌تونی بیای مدرسه؟ لعنتی، خونوادت رو جلوی چشمات کشتن!

- نمی‌دونم. بالاخره آدم باید زندگیش رو بکنه. من نمی‌دونم آدمای دیگه چطوری به زندگی عادی شون برمی‌گردن، غذا می‌خورن، می‌خوابن. حالا ممکنه اونا برگشتنشون

به زندگی عادی بیش‌تر از من طول بکشه. هرچی نباشه، آدم جوری ساخته شده که بتونه زندگی کنه و به زندگی ادامه بده.

- تو دیگه کی هستی؟ یه همه‌چیزدون؟ اگه من جای تو بودم، هر شب از شدت عصبانیت بیدار می‌موندم. راستش این چند روز که درباره‌ی این اتفاقا شنیدم، اصلاً نتونستم بخوابم. اگه من جای تو بودم، اون یارو رو با دستای خودم می‌کشتم.

- متأسفم از این‌که باعث بی‌خوابیت شدم!

- تو گفتی متأسفم؟ من شنیدم وقتی مامان بزرگت مرد، یه قطره هم اشک نریختی. اون وقت داری به من می‌گی که به‌خاطر من متأسفی؟ تو دیگه چه موجود بی‌عاطفه‌ای هستی!

- درست زدی به هدف. من یاد گرفتم که تو موقعیتای مناسب، بگم «متأسفم».

نچنچی کرد و گفت: «رفیق، تو از منم داغون‌تری.»

- مطمئنم همه همین فکر رو می‌کنن، هرچند کسی بلند نمی‌گه. مامان همیشه این رو می‌گفت.

- تو یه احمق...

دهانش را بست. چند لحظه‌ای سکوت کرد. من در ذهنم جوابی برای گن آماده می‌کردم. این بار من مکالمه را شروع کردم:

- بگذریم. من فکر می‌کنم تو دایره‌ی واژگان محدودی داشته باشی.

- هان؟

- خیلی از واژه‌ها رو فحش‌ها تشکیل می‌دن که البته اونا هم خیلی متنوع نیستن. کتاب خوندن بهت کمک می‌کنه دایره‌ی واژگانت رو گسترش بدی. بعد می‌تونی مکالمات بهتری با افراد داشته باشی.

گن پوزخندی زد.

- پس این روزا رباتا نصیحت هم می‌کنن. باشه، بهش فکر می‌کنم. دفعه‌ی دیگه که

حوصله‌م سررفت، این کار رو می‌کنم.

گن مجله‌ای را که برداشته بود تکان داد و بیرون رفت. سینه‌های زن موتورسوار هم تکان خورد. گن نزدیک در که رسید، برگشت:

- راستی، لازم نیست خودت رو اذیت کنی و به اون یارو افاده‌ای که می‌گه بابای منه زنگ بزنی، چون الان خودم دارم می‌رم خونه.

- باشه، فقط امیدوارم دروغ نگی، چون در اون صورت، کاری از دست من ساخته نیست.

- چیه؟ حالا داری ادای معلما رو درمی‌آری؟ هرچی بهت گفتم، همون کار رو بکن. در را آن‌چنان با شتاب به هم زد که باد با فشار داخل شد، بادی که رایحه‌ی تابستان را به‌همراه داشت.

پیتزافروشی هیچ گزارشی به مدرسه نداده بود. مشخص بود که پروفیسور یون پول خیلی خوبی بابت جبران خسارت به آن‌ها داده. توی مدرسه فقط بین یک‌سری از بچه‌ها که به‌دنبال حاشیه بودند، شایعاتی درباره‌ی آن اتفاق وجود داشت. تا چند روزی تنش نامحسوسی در جو مدرسه بود، اما بعد از چند روز همه فهمیدند که قرار نیست اتفاقی بیفتد. گن سربه‌زیر شده بود و با کسی چشم‌درچشم نمی‌شد. آن دو تا نوچه‌اش هم دیگر کنار او نمی‌پلکیدند و جذب گروه‌های دیگر شده بودند. موقع ناهار می‌رفت گوشه‌ی کافه‌تريا و تنهایی غذا می‌خورد و توی کلاس‌ها هم به‌جای این که به بقیه زل بزند، می‌گرفت می‌خوابید. طولی نکشید که از گنده‌لات مدرسه تبدیل به هیچ‌کس شد. همین‌طور که توجه‌ها به گن کمتر و کمتر می‌شد، از روی من هم برداشته می‌شد. توجه بچه‌ها همیشه به‌سمت چیزهای عجیب‌تر جلب می‌شود. آن روزها همه درباره‌ی

دختری صحبت می‌کردند که دور اول یک برنامه‌ی استعدادیابی را پشت‌سر گذاشته بود.

طبق گروه‌بندی‌های بچه‌ها، من و گن «دشمن» همدیگر محسوب می‌شدیم. چیز عجیبی هم نبود، این را با توجه به سابقه‌ی ما می‌گفتند. برای همین و عطف به قراردادی ناگفته، من و گن در مدرسه محل همدیگر نمی‌گذاشتیم. با همدیگر نه صحبت می‌کردیم و نه چشم‌درچشم می‌شدیم. فقط مثل دو تا از اجزای مدرسه بودیم، مثل گچ و تخته‌پاک‌کن. هیچ‌کس نمی‌دانست حق با کیست.

- لعنتی! اینا زیادی هنری‌ان. خیلی برای سلیقه‌ی من سنگین.

گن مجله‌ای را که دفعه‌ی پیش خریده بود روی پیشخوان انداخت و زیر لب غرغری کرد. حرف زدن و رفتارهایش تقریباً مثل دفعه‌ی قبلش بود، فقط کمی ملایم‌تر شده بود. دیگر کتاب‌ها را روی زمین پرت نمی‌کرد و صدایش هم چند دسی‌بل کم‌تر شده بود. تغییر دیگر این بود که خیلی صاف‌تر می‌ایستاد و شانه‌هایش هم افتاده نبود.

نمی‌دانم چرا، اما به دلایلی احساس می‌کردم این ملاقات‌های مکرر گن یا پیش‌گام شدنش برای ملاقات، به‌رغم خواست من بود و به نوعی اشغالگری محسوب می‌شد. از آن پس، هر شب توقفی هم در کتاب‌فروشی داشت. مدت‌زمانی هم که آن‌جا می‌ماند فرق می‌کرد. گاهی اوقات دو تا چرت‌وپرت می‌گفت و می‌رفت، گاهی هم بی‌سروصدا کتاب‌ها را ورق می‌زد و یک قوطی نوشیدنی هم می‌خورد. شاید یکی از دلایلی که زیاد می‌آمد و سر می‌زد این بود که من هیچ‌وقت چیزی از او نمی‌پرسیدم:

- متأسفم که ازش خوش نیومده، اما سیاست کاری ما اجازه نمی‌ده پولت رو پس بدیم. فقط در صورتی که همون موقع خریدن متوجه بشین که کتاب یا مجله مخدوش

و آسیب دیده‌ست، می‌تونیم این کار رو بکنیم.

گن با صدای بلند گفت: «برو بابا! کی گفت پولش رو پس بده؟ می‌خوام پیش بدم، واسه این که نمی‌تونم تو اتاقم بذارمش، می‌فهمی که؟ می‌تونی پولش رو برداری. اجاره‌ش رو حساب کن.»

- بین، این یه چیز کلاسیکه. طرفدارای دواآتیشه‌ی خودش رو داره.

- یعنی من یه اثر کلاسیک خوندم؟ پس لابد باید اون رو به لیست کتابام اضافه کنم.

خودش از این حرفش خنده‌اش گرفت. اما وقتی دید که من لبخند نمی‌زنم، سریع خنده از صورتش محو شد. خندیدن یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا برای من است. می‌تونم خودم را مجبور کنم تا لب‌هایم را بالا ببرم، اما فقط در همین حد از من ساخته است. لبخند زورکی باعث سوءتفاهم می‌شود و مردم فکر می‌کنند آن‌ها را مسخره می‌کنم.

مشکل من با لبخند این بود که از همان دوران دبستان، به‌عنوان بچه‌ای بی‌عاطفه شناخته شده بودم. حتی مامان هم که همیشه درباره‌ی اهمیت لبخند طبیعی در زندگی اجتماعی من حرف می‌زد و خودش را با توضیحات مکرر خسته می‌کرد، تسلیم شد. او موقعیت‌های مختلفی را مطرح کرد. پیشنهاد کرد وانمود کنم متوجه منظور افراد نشده‌ام، اما در این صورت هم آن‌قدر مکث می‌کردم که همه‌چیز خراب می‌شد. درباره‌ی این مکالمه‌ای که با گن داشتم، به‌نظرم آمد لزومی ندارد درباره‌ی این قضیه نگران باشم، چون بحثمان درباره‌ی کلاسیک‌ها ادامه پیدا کرد:

- این یکی سال ۱۹۹۵ چاپ شده و حکم پدربزرگ بقیه مجله‌ها رو داره. یه نسخه‌ی نایابه. هرکسی نمی‌تونه ارزشش رو بفهمه، یه کلاسیک واقعیه.

- یه کلاسیک دیگه پیشنهاد کن.

- یه کلاسیک تو همین مایه‌ها؟

- آره، «یه کلاسیک واقعی» از همینایی که می‌گی.

چنین کلاسیک‌هایی معمولاً در جاهای مخفی نگه‌داری می‌شدند. من گن را به طرف قفسه‌ای در گوشه‌ی کتاب‌فروشی بردم. کتابی را از انتهای قفسه که پر از گرد و خاک بود بیرون کشیدم. این کتاب مجموعه‌ای از تصاویر مثبت‌هجده از اواخر دودمان چوسان^{۴۶} بود؛ مردی اشرافی که یک گیسنگ^{۴۷} را در پوزیشن‌های مختلف در آغوش گرفته بود. تصاویر کاملاً بی‌پرده و مستهجن بودند. در بعضی از آن‌ها هم اندام‌های جنسی آن‌ها آشکارا نمایش داده شده بود. تنها تفاوتی که با تصاویر این دوران داشت این بود که افراد در این تصاویر هانبوک^{۴۸} پوشیده بودند:

- اوف! اجداد ما هم بلد بودن چی کار کننا! من که بهشون افتخار می‌کنم.

- بزرگ‌ترا به کوچیک‌ترا «افتخار» می‌کنن، نه برعکس. می‌دونی تو باید خیلی کتاب بخونی.

گن همین‌طور که ورق می‌زد، گفت: «برو بابا!» هر صفحه‌ای را با دقت تماشا می‌کرد. مرتب آب دهانش را قورت می‌داد، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، پاهاش را جابه‌جا می‌کرد، انگار که بدنش گزگز کند:

- قیمتش چقدره؟

- گرون، خیلی گرون. می‌دونی که این یه نسخه‌ی منحصربه‌فرده. درسته که یه کپی از یه نسخه‌ی خاصه، اما همینم خیلی می‌ارزه.

- کدوم خری این رو می‌خره؟

- لابد آدمایی که ارزش یه اثر کلاسیک رو می‌فهمن. این نسخه واقعاً نایابه. اگه قرار به فروشش باشه، فقط به یه مجموعه‌دار واقعی می‌فروشمش. تو هم بهتره که مراقبش باشی.

۴۶- خاندان حاکم بر کره از ۱۳۹۲ تا ۱۸۹۷ میلادی. م.

۴۷- Kisaeng: زنانی از خانواده‌های پایین یا بردگان که به‌عنوان روسپی درباری آموزش می‌دیدند. م.

۴۸- Hanbok: لباس سنتی کره. م.

گن آن کتاب را بست و به مجلات دیگر نگاهی انداخت. پنت‌هاوس، هاستلر، ...،
ساندی‌سول، همگی نسخه‌های ارزشمند و نایاب:

- کی اینا رو خریده؟

- مامانم.

گن گفت: «چه مامان خوش‌سلیقه‌ای!» بعد سریع اضافه کرد: «البته دارم تعریف می‌کنم. منظورم اینه که شمّ تجاری فوق‌العاده‌ای داره.»

گن اشتباه می‌کرد. مامان همه‌چیز بود، به جز یک زن تاجر. همه‌ی تصمیماتش، به‌استثنای آن‌هایی که به من مربوط می‌شد را ناگهانی و براساس احساسات رمانتیک ناشی از ناامیدی می‌گرفت. راه‌اندازی فروشگاه کتاب‌های دست‌دوم بهترین گواه برای این حرف است. وقتی تازه می‌خواست کتاب‌فروشی را افتتاح کند، بحث سر این بود که چه کتاب‌هایی را باید تهیه کند، اما هیچ‌چیز خاصی به ذهنش خطور نکرد. برای همین، تصمیم گرفت که مثل بقیه‌ی فروشگاه‌های کتاب دست‌دوم، کتاب‌های کاربردی، کتاب‌های دانشگاهی، کتاب‌های تست، کتاب‌های کودک و کتاب‌های ادبی تهیه کند. با بقیه‌ی پولی هم که برایش مانده بود، می‌خواست یک دستگاه اسپرسوساز کوچک بخرد. کتاب و عطر قهوه. این‌ها بی‌نظیرترین ترکیب ممکن بودند. لااقل نظر مامان این بود.

مامانی نفشش را بیرون داد و گفت: «ماشین قهوه‌سازی؟ دختره‌ی دیوونه‌!» مامانی استعداد عجیبی در عصبی کردن مامان با کم‌ترین کلمات ممکن داشت. مامان از این‌که سلیقه‌ی باکلاسش مورد تمسخر قرار بگیرد، نفرت داشت. مامانی به روی خودش نیاورد و با صدای آرام ادامه داد: «رفته یه مشت مزخرف خریده.»

مامان با عصبانیت گفت: «پوووف!» و مامانی شروع به استفاده از مهارت‌های اقناعی

خودش کرد:

- می‌دونی بهترین اثر جیم هونگدو^{۴۹} چون هوا^{۵۰} است. منظورم اینه که همین نقاشی‌های مستهجن به مرور زمان به آثار فاخر تبدیل می‌شن؛ هرچی زنده‌تر، قیمتی‌تر. سعی کن رو اینا کار کنی.

مامانی این‌ها را گفت، اما فراموش نکرد منظور اصلی‌اش را تکرار کند که «ماشین قهوه‌ساز، دختره‌ی دیوونه».

مامان بعد از چند روز سبک‌سنگین کردن، پی توصیه‌ی مامانی را گرفت. به خیلی از سایت‌های آنلاین سر زد تا بتواند به مجلات اروتیک دسترسی پیدا کند. درنهایت، توانست با غریبه‌ای در ایستگاه یونگسان معامله کند. من و مامانی هم همراه مامان رفتیم تا بتوانیم بار سنگین کتاب‌ها و مجلات را با خودمان بیاوریم. دلالِ مردی حدوداً چهل‌ساله بود. از دیدن دو زن و یک نوجوان کمی جا خورد، اما پولش را گرفت، پوفی کرد و راهش را کشید و رفت. مجله‌ها با طناب بسته شده بودند و تصویر روی جلد اولین مجله مشخص بود. در راه برگشت، مردمی که در مترو بودند خیلی بد نگاهمان می‌کردند.

مامانی خندید و گفت: «حقم دارن این‌طوری نگاهمون کنن، یه زن لخت دستمونه که با طناب بستنش.»

مامان چکشی جواب داد: «یه‌جوری وانمود نکن که انگار کاره‌ای نیستی. حالا خوبه فکر خودت بود.»

با معاملات بدون واسطه، توانستیم نمونه‌های نایابی مثل آن کار کلاسیک را تهیه کنیم که به گن نشان دادم. بعد از کلی دوندگی، «مجموعه‌ی کلاسیک» مامانی تکمیل شد. متأسفانه پیش‌بینی مامانی اعتبارش را از دست داده بود. من می‌دیدم که بعضی مردان میان‌سال گه‌گاهی دوروبر مجلات بزرگ‌سالان می‌پلکیدند. اما در این روزگار

و زمانه، دیگر لازم نیست مثل دوره‌ی بیست‌سالگی مامان، مردم با کلی استرس و خجالت، محصولات اروتیک را از مغازه‌ها بخرند. حالا دیگر راه‌های خیلی ساده‌تری برای دسترسی به چنین سرگرمی‌هایی در خانه و در نقاط امنشان وجود داشت. برای همین هم خیلی به‌ندرت می‌شد فردی را دید که در اواخر دهه‌ی ۲۰۱۰، در حال خرید محصولات اروتیک از یک فروشنده‌ی زن در یک فروشگاه کتاب‌های دست‌دوم باشد. فقط یک‌بار، صاحب یک فروشگاه لوازم صوتی بعضی از آن‌ها را خرید تا به‌عنوان دکور مغازه از آن‌ها استفاده کند. این شد که این محصولات کلاسیک هیچ‌وقت به فروش نرسیدند و خیلی زود هم کنار رفتند. حالا گن در روز روشن، اولین مشتری یکی از این نسخه‌ها بود.

آن روز گن چند مجله‌ی دیگر هم به نیت «درست کردن کلکسیون» کلاسیک‌ها خرید؛ البته اول پرسید می‌تواند آن‌ها را کرایه کند یا نه. من هم تکرار کردم که کتاب‌فروشم، نه ظروف‌چی:

- باشه بابا پشمک! من که به‌هر حال باید اینا رو برگردونم. تو که می‌دونی هیچ‌جوره نمی‌تونم تو خونه نگهشون دارم.

با این که همچنان بدزبانی می‌کرد، اما رفتارش خیلی نرم‌تر شده بود. چند روز بعد دوباره با مجله‌ها آمد. من داشتم می‌گفتم لزومی ندارد که آن‌ها را برگرداند، ولی غرغر کرد که «فقط دهنه رو ببند و برشون دار».

بعد هم گفت: «خیلی هم چیز خاصی نداشت. البته تعجبی هم نداره، خب خیلی سال پیش چاپ شده. کلاً من باهاشون حال نکردم».

فکر کردم بحث کردن و تحت فشار قرار دادنش فایده‌ای ندارد. برای همین، مجله‌ها را برداشتم، اما متوجه شدم که بعضی از صفحات میانی مجله نیست. از وسط یکی از

مجله‌ها هم چیزی بریده شده بود. تیترا صفحه آویزان بود. نوشته بود: «بروک شیلدز»^{۵۱} گن که متوجه شده بود، به من خیره شد.

گفتم: «این یکی نسخه‌ی خیلی نایابی بود. مجله‌ی نویی که عکس بروک شیلدز رو، اونم تو دوره‌ی اوجش، داشته باشه، اصلاً پیدا نمی‌شه.»

- بازم ازش عکس داری؟

پرسیدم «می‌خوای ببینی؟» و به کامپیوتری که روی پیشخوان بود اشاره کردم. در موتور جست‌وجو تایپ کردم «دوران اوج بروک شیلدز» و روی گزینه‌ی تصاویر کلیک کردم. صدها عکس از او بالا آمد، از اوایل کار حرفه‌ای‌اش تا دوران اوجش. دهان گن باز مانده بود.

یکی یکی روی عکس‌ها کلیک می‌کرد و می‌گفت: «آخه یه آدم چقدر می‌تونه خوشگل باشه؟!» اما یک‌دفعه شوکه گفت: «این دیگه چه کوفتیه؟»

عنوان تصویر این بود: «بروک شیلدز در حال حاضر». تصویری بود از اوایل پنجاه‌سالگی او با صورتی چین‌وچروک‌دار که کل صفحه را پر کرده بود. با این‌که جوانی از چهره‌اش محو شده بود، اما همچنان ردی از زیبایی در آن به چشم می‌خورد. اما گن اصلاً این‌طور فکر نمی‌کرد:

- اه، اصلاً همه‌ی تصوراتم به هم ریخت. کاش این رو ندیده بودم!

- تقصیر خودش نیست که. زمان رو که نمی‌شه نگه داشت. زندگی همین‌ه دیگه.

- خودم می‌دونم. تو چرا همیشه عین پیرمردای زپرتی حرف می‌زنی؟

- الان باید بگم متأسفم؟

- اه پسر، چرا؟ بروک، آخه چرا؟ لعنتی! تو نباید پیر می‌شدی... رفیق، آخه چرا این

رو نشون من دادی؟ همه‌ش تقصیر توئه.

آن روز، گن یکی‌درمیان به من و بروک گیر می‌داد. آخرسر هم بدون این‌که چیزی بخرد، رفت.

دو روز بعد دوباره آمد.

پرسید: «ببین می‌خوام بدونم که...»

- که؟

- من این چند روز عکسای بروک رو می‌دیدم. نه قدیمی‌هاش روها، این جدیدتری‌ها رو.

- الان اومدی این‌جا این رو به من بگی؟

- جدیداً خیلی داری پررو می‌شی‌ها.

- واقعاً منظوری نداشتم؛ اما اگه تو این‌طوری فکر می‌کنی، من معذرت‌خواهی می‌کنم.

- حالا بگذریم. من هرچی بیش‌تر به عکساش نگاه می‌کردم، بیش‌تر فکرم مشغول می‌شد.

- درباره‌ی چی؟

- درباره‌ی سرنوشت و زمان.

- چقدر عجیبه که دارم این کلمات رو از تو می‌شنوم!

- بَرَبَب، می‌دونستی وقتی خودت حتی درباره‌ی ساده‌ترین چیزا حرف می‌زنی، عین دست‌خر می‌شی؟

- نه نمی‌دونستم.

- حالا بدون.

- باشه، ممنون.

گن از خنده منفجر شد: «هاهاهاهاها!» شمردم، پنج تا‌ها را یک‌نفس گفت. کجای جوابم این‌قدر خنده‌دار بود؟ موضوع را عوض کردم:

- می‌دونستی شامپانزه‌ها و گوریل‌ها هم می‌خندن؟

- نه بابا، پسر!

- می دونی فرق خنده‌ی اونا با ما چیه؟

- به تخمم نیست، ولی اگه دوست داری سخنرانی کنی، بفرما بگو.

- آدما می‌تونن یه نفس بخندن، اما میمون سانا با هر نفس، یه بار می‌خندن، مثل ها، ها، ها، ها.

گن خندید و گفت: «شرط می‌بندم شیکماشون خیلی باحال می‌شه.» این بار بیش‌تر شبیه شیپیه‌ی اسب بود. بعد دم و بازدم محکمی کرد و گفت: «پوووووف» انگار با این خنده‌ی غیرمنتظره‌ی خودش، آرام گرفته بود.

حالا چیزی فرق کرده بود. چیزی در لحظه عوض شده بود.

پرسیدم: «خب، درباره‌ی سرنوشت و زمان چی می‌خواستی بگی؟» چنین مکالمه‌ای با گن خیلی عجیب و غریب بود، اما به‌نظرم، نیازی نبود که قطعش کنم:

- منظورم اینه که... چطور بگم آخه... ببین، مثلاً بروک وقتی جوون بوده، می‌دونسته که قراره قیافه‌ش عوض بشه؟ این که صد و هشتاد درجه با جوونیش فرق بکنه؟ ببین، توی ذهنت هست که سنت بالا می‌ره، اما آیا می‌تونی تصورشم بکنی؟ منظورم رو می‌فهمی؟ این همین الان به ذهنم رسید. گاهی وقتاً آدمایی که تو رو متعجب می‌کنن، مثل بی‌خانمانایی که توی ایستگاهای مترو با خودشون غرغر می‌کنن یا گداهایی که چون پاهاشون قطع شده، با شکم، خودشون رو روی زمین می‌کشن...، خب توی جوونی‌شون کاملاً با چیزی که الان هستن فرق می‌کردن. منظورم رو می‌فهمی؟

- سیدارتا^{۵۲} هم همین افکار رو داشت که کاخ رو ترک کرد.

- سید...؟ کی؟ این اسم رو قبلاً شنیدم.

جلوی زبانم را گرفتم. نمی‌خواستم با توضیحاتم، روی اعصابش بروم:

- آره، آدم معروفیه.

- حالا هر چی.

حتماً جوابی که داده بودم خوب بود که گن خیلی واکنش تندی نشان نداد.

صدایش را پایین‌تر آورد و به نقطه‌ای دور خیره شد:

- منظورم اینه که شاید یه روزی، ما هم آدمایی بشیم که هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردیم.

- شاید. حالا یا بهتر یا بدتر. زندگی همینه.

- تا اومدم فکر کنم آدم شدی، دوباره گندش رو درآوردی. ببین، این رو بفهم با هم تو یه سنیم.

- البته هم‌سنیم، نه تو یه سنیم.

گن گفت: «خفه شو بابا!» و وانمود کرد که می‌خواهد مرا بزند:

- خود این بحث به‌اندازه‌ی کافی عجیبه، دیگه نمی‌خوام اون مجله‌های قدیمی رو نگاه کنم. اصلاً هم باحال نیستن. همه‌ش فکر می‌کنم هرچیز قشنگی یه روز بالاخره از بین می‌ره. البته الاغی مثل تو هیچ‌وقت این رو نمی‌فهمه.

- اگه فکر می‌کنی علاقه‌ت رو به بروک شیلدز از دست دادی، شاید بتونم یه کتاب دیگه بهت معرفی کنم که کمکت کنه.

بی‌خیال پرسید: «چه کتابی؟»

کتاب هنر عشق ورزیدن^{۵۳} از نویسنده‌ای خارجی را به او پیشنهاد دادم. به عنوان کتاب نگاه کرد و لبخندی عجیب زد. کتاب را چند روز بعد برگرداند و گفت که این مزخرفات را بس کنم، اما من فکر می‌کردم که توصیه کردن به او بی‌فایده نیست.

روزها پشت‌سرهم سپری می‌شدند و به اوایل ماه می^{۵۴} رسیده بودیم. با گذشت زمان، احساس غریبی نیمسال جدید از بین رفته بود. مردم می‌گویند می‌ملکه‌ی تمام ماه‌های

۵۳- اثر اریک فروم. م.

۵۴- مطابق تقویم شمسی، از ۱۱ اردیبهشت تا ۱۰ خرداد. م.

سال است، اما من خیلی موافق نیستم. هنر گذر از زمستان به بهار است. زمین یخزده آب می‌شود و شکوفه‌ها سر از خاک درمی‌آورند و از شاخه‌های مرده گل‌های رنگارنگ می‌شکفند. به نظر من که وصف‌ناشدنی است. اما گذر از بهار به تابستان فقط نیازمند قدم زدن در روزهاست. برای همین، من فکر می‌کنم می‌تنبل‌ترین ماه سال است؛ ماهی که بیش از حد به آن بها داده‌اند. درضمن، می‌ماهی بود که همیشه به من یادآوری می‌کرد با همه‌ی دنیا تفاوت دارم. همه‌ی هستی می‌درخشیدند و در جنب‌وجوش بودند، فقط من و مامان در تخت خفته بودیم، مثل یک زمستان ابدی کرخت و بی‌تحرك.

فقط بعد از ظهرها که از مدرسه می‌آمدم، می‌توانستم کتاب‌فروشی را باز کنم و طبیعی بود که فروش کم می‌شد. یادم می‌آمد که مامانی همیشه می‌گفت «اگه کسب‌وکار خوب پیش نره، باید درش رو تخته کرد». هر روز گردگیری می‌کردم و کف زمین را طی می‌کشیدم. اما هر کاری می‌کردم، جای خالی مامان و مامانی همچنان حس می‌شد. نمی‌دانستم چقدر طول می‌کشد تا بتوانم با این خلأ کنار بیایم.

یک روز که مشغول مرتب کردن کتاب‌ها بودم و داشتم ده دوازده تا کتاب را جابه‌جا می‌کردم، یک‌دفعه دستم برید. این اتفاقی نبود که توی یک فروشگاه نمود کتاب دست‌دوم خیلی معمول باشد. بدشانسی آوردم که آن کتاب یک دانش‌نامه‌ی قطور با جلد محکم بود. یک‌دفعه متوجه شدم قطرات خون مثل شمع آب‌شده روی زمین می‌ریزند:

- رفیق، داره ازت خون می‌ره.

گن بود. کنار من ایستاده بود، اما من حتی متوجه آمدنش نشده بودم. چشمانش از تعجب گرد شده بودند:

- درد نداره؟

سریع یک دستمال کاغذی بیرون کشید و به من داد:

- حالم خوبه.

- مزخرف نگو. وقتی خون‌ریزی می‌کنه، یعنی درد هم داره. تو واقعاً انقدر داغونی؟

به نظر عصبانی می‌آمد. احتمالاً بریدگی عمیق‌تر از چیزی بود که من تصور می‌کردم، چون دستمال خیس خون شد. گن دستمال دیگری بیرون کشید و روی دستم گذاشت. به قدری دستم را سفت گرفته بود که می‌توانستم نبض انگشتانم را احساس کنم. روی بریدگی را آن قدر فشار داد تا خون‌ریزی بند آمد. صدایش را بالاتر برد:

- ببینم، تو بلد نیستی از خودت مراقبت کنی؟

- درد می‌کنه، ولی چیزی نبود.

- خون عین چی داشت ازت می‌رفت. اون وقت می‌گی چیزی نبود؟ نکنه واقعاً رباتی؟ پس واسه همین، اون روز فقط وایستاده بودی و نگاه می‌کردی، هان؟ واسه همین، وقتی مامان و مامان بزرگت جلوی چشمت رو زمین افتادن، هیچ کاری نکردی؟ تو یه رباتی. یعنی توی احمق، حتی نگفتی که اونا چه بلایی سرشون اومده؟ تو باید جلوی اون یارو رو می‌گرفتی، باید عصبانی می‌شدی. تو اصلاً احساس نداری.

- حق با توئه. دکترا گفتن من مادرزادی این طوری بودم.

«دور از آدمیزاد». این لقبی بود که بچه‌ها از زمان ابتدایی روی من گذاشته بودند. مامان و مامانی با شنیدنش از کوره درمی‌رفتند، اما شاید گاهی خودشان هم همین فکر را می‌کردند. شاید من واقعاً دور از آدمیزاد بودم. من حتی اگر کسی را هم می‌کشتم یا کتک می‌زدم، نه احساس گناه می‌کردم و نه خجالت می‌کشیدم. من این طوری به دنیا آمده بودم.

گن گفت: «مادرزادی؟ این مزخرف‌ترین چیزیه که مردم می‌گن.»

چند روز بعد، گن با یک ظرف پلاستیکی شفاف که در دست داشت، وارد کتابفروشی شد. داخل ظرف یک پروانه بود که نمی‌دانستم برای چه شکار کرده بود. ظرف برای

پروانه خیلی کوچک بود. برای همین، دائم به دیواره‌های آن برخورد می‌کرد:

- این چیه؟

گن گفت: «تمرین همدلی.» صورتش خیلی جدی بود و کم‌ترین اثری از خنده در آن دیده نمی‌شد. مشخص بود که قصد شوخی ندارد. دستش را با دقت داخل جعبه کرد و پروانه را نگه داشت. بال‌های از برگ گل نازک‌تر او را که ناامیدانه تقلا می‌کردند گرفت و پرسید: «به‌نظرت چه حسی داره؟»

گفتم: «انگار می‌خواد بره.»

گن پروانه را بیرون آورد و هرکدام از بال‌هایش را در یک دست گرفت و کم‌کم شروع به کشیدن آن‌ها کرد. شاخک‌های پروانه هرکدام به سمتی خم شدند و بدنش به‌سختی پیچ‌و‌تاب می‌خورد.

گفتم: «اگه داری این کارا رو می‌کنی که باعث بشه من احساساتی شم، همین الان تمومش کن.»

- واسه چی؟

- واسه این که معلومه داره دردش می‌آد.

- از کجا می‌دونی؟ به تو که صدمه نمی‌زنه.

- تجربه‌م می‌گه وقتی یه نفر دستت رو بکشه، دردت می‌آد.

گن پروانه را ول نکرد. پروانه تقلای بیش‌تری کرد. گن بال‌های پروانه را می‌کشید، اما به او نگاه نمی‌کرد:

- فقط «به نظر می‌آد» داره درد می‌کشه؟ نه، این کافی نیست.

- خب؟

- باید حس کنی انگار خودتم داری درد می‌کشی.

- چرا؟ من که پروانه نیستم.

- باشه، پس انقدر ادامه می‌دم تا تو واقعاً احساس کنی.

گن بال‌های پروانه را بیش‌تر کشید، اما همچنان به جای دیگری نگاه می‌کرد:

- بس کن! درست نیست یه موجود زنده رو تو این مقوله درگیر کنی.

- این مزخرفاتی رو که توی کتابا نوشته، تحویل من نده. گفتم که اگه واقعاً احساساتی بشی، ولش می‌کنم بره.

همان موقع، قسمتی از بال‌ها کنده شد. گن نفس کوتاه و عمیقی کشید. پروانه با باقی‌مانده‌ی بالش بیهوده بال‌بال می‌زد و دور خودش می‌چرخید.

گن سرم داد زد و پرسید: «نمی‌خوای براش ابراز تأسف کنی؟»

- به نظر می‌رسه وضعیت خوبی نداره.

- نه، دارم ازت می‌پرسم براش متأسفی یا نه، لعنتی!

- بس کن دیگه.

گن گفت: «نه» و با عجله در جیبش دنبال چیزی گشت. سوزن خیاطی بود. آن را به سمت پروانه برد که روی زمین داشت چرخ می‌زد.

- داری چی کار می‌کنی؟

- بیا خودت ببین.

- بس کن.

- چشم ازش برنمی‌داری، وگرنه خاک این جا رو به توبره می‌کشم. شنیدی چی گفتم؟

نمی‌خواستم کتاب‌فروشی‌ام به سطل زباله تبدیل شود. می‌دانستم که گن واقعاً توانایی عملی کردن تهدیداتش را دارد. او مثل یک اسقف اعظم که در حال اجرای آیین مذهبی باشد، بالای سر پروانه ایستاده بود. بعد در یک آن، سوزن را در بدن پروانه فرو کرد. پروانه در سکوت تقلا می‌کرد و ناامیدانه، تا جایی که توان داشت، بال می‌زد.

گن به من چشم‌غره رفت، دندان‌قروچه کرد و باقی بال‌های پروانه را کند. صورت من نه، اما حالات صورت گن تغییر می‌کرد. ابروهایش پیچ خورده بودند و لب پایینی‌اش را که تا چند لحظه‌ی پیش، مثل پوزخند منحنی بود، محکم می‌گزید:

- خب، حالا چی؟ چه حسی داری؟ هنوز فکر می‌کنی فقط ناراحتی؟ فقط همین؟
صدایش موقع گفتن این جملات می‌لرزید:

- نه، فکر می‌کنم که خیلی داره درد می‌کشه، اما این بار تو خیلی ناراحتی.
- معلومه که ناراحتم. من اصلاً از این کارا خوشم نمی‌آد. ترجیح می‌دادم سریع
می‌کشتمش، خیلی شیک و تمیز. از این زجرکش کردنا حالم به هم می‌خوره.
- پس چرا داری این کار رو می‌کنی. من واقعاً نمی‌تونم کاری رو که تو دنبالش
انجام بدم.

- خفه شو نفهم!

صورت گن کج و کوله شده بود، درست مثل همان روزی که کنار سطل زباله‌سوز،
من را زیر مشت و لگد گرفته بود. می‌خواست بلاهای بیش‌تری سر پروانه بیاورد، اما
نمی‌توانست. یک پروانه‌ی بدون بال، با سوزنی که درون شکمش بود و دور خودش
می‌چرخید، دیگر پروانه نبود. آن حشره با تمام وجودش درد را تجربه می‌کرد. به جلو
و عقب، چپ و راست، تقلا می‌کرد و برای زندگی عزیزش می‌جنگید. آیا به ما التماس
می‌کرد که بس کنیم یا تمام سعی خود را برای بقا می‌کرد؟ این کار غریزه‌ی محض
بود. احساسات نبود، بلکه غریزه‌ای بود که احساسات آن را به وجود آورده بود:

- به جهنم! من تسلیم می‌شم!

گن پروانه را کف زمین پرت کرد و با تمام توان لهش کرد. بومب، بومب، بومب.

لکه‌ای کوچک از اثر پروانه روی زمین به‌جا مانده بود. امیدوار بودم پروانه به جای
امن‌تری رفته باشد. آرزو می‌کردم با این کارم به او کمک کرده باشم تا از این رنج
راحت شده باشد.

من فکر می‌کنم اتفاقی که آن روز برای پروانه افتاد، شبیه نوعی مسابقه‌ی زل زدن بود؛ یک بازی ساده. هرکس اول چشمش را ببندد، باخته است. من همیشه در این جور بازی‌ها برنده می‌شدم. افراد دیگر همه‌ی سعی‌شان را می‌کردند که چشمانشان را باز نگه دارند، اما من اصلاً نمی‌دانستم چطور باید اول از همه چشمانم را ببندم.

از آخرین باری که گن به دیدن من آمده بود، چندین روز می‌گذشت. چرا بعد از آن بلاهایی که سر پروانه آورده بود، از من عصبانی بود؟ چون من هیچ واکنشی نشان نداده بودم؟ چون جلوی او را نگرفته بودم؟ یا این که از دست خودش عصبانی بود که چنین کاری کرده؟ فقط یک نفر بود که می‌توانستم این سؤال‌ها را با او مطرح کنم.

دکتر شیم همیشه همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد تا به بهترین شکل، به سؤال‌های من جواب بدهد. درضمن، تنها کسی بود که بدون هیچ پیش‌داوری و تعصبی به حرف‌های من درباره‌ی ارتباطم با گن گوش می‌داد.

بعد از این که یک کاسه اودن خوردم، پرسیدم: «یعنی قراره همه‌ی عمرم رو این‌طوری زندگی کنم؟ بدون این که هیچ‌وقت احساسات داشته باشم؟» دکتر شیم گاهی اوقات برای من غذا می‌خرید. فکر می‌کنم نودل را خیلی دوست داشت. یا نان بود یا نودل. او بقیه‌ی ترشی ترب‌قرمز را خورد و لب‌هایش را پاک کرد:

- سؤال سخته؛ اما بذار بهت بگم همین که این سؤال رو مطرح کردی، خودش گام بزرگیه. برای همین، بیا امتحانش کنیم.

- چی رو امتحان کنیم؟ شما می‌گین که یه مشکل ذاتی توی مغزم هست. ماما هر روز بادوم بهم می‌داد، اما هیچ تأثیری نداشت.

- خب، من فکر می‌کنم به جای بادوم خوردن، باید یه موقعیت خارجی دیگه رو که ارزششو داره، امتحان کنیم. راستش مغز انسان از اون چیزی که تو فکر می‌کنی

راحت‌تر گول می‌خوره.

دکتر شیم می‌گفت اگر من به تقلید احساسات ادامه دهم، حتی اگر الکی این کار را بکنم، بآدام‌های کوچک مغزم آن‌ها را به‌عنوان موقعیت‌های واقعی ادراک می‌کنند و همین امر بر اندازه یا فعالیت هسته‌ی آمیگدال تأثیر می‌گذارد. به این ترتیب، شاید کمی راحت‌تر بتوانم احساسات افراد دیگر را بخوانم.

- ولی مغز من حداقل پونزده ساله که توی این وضعیت ثابت مونده. چطور ممکنه الان یه دفعه‌ای تغییر کنه؟

- بذار یه مثال برات بزنم. یه نفر که هیچ استعدادی توی اسکیت‌بازی نداره، شاید با وجود چندین ماه تمرین، باز هم هیچ‌وقت نتونه بهترین اسکیت‌باز بشه، اما با تمرین، حداقل می‌تونه قدمی روی زمین یخ‌زده برداره. یا یه نفر که گوشش حساسیت موسیقایی نداره، ممکنه هیچ‌وقت نتونه یه آریا^{۵۵} رو عالی و تحسین‌برانگیز بخونه، اما با تمرین حداقل می‌تونه بخشی از یه قطعه رو بخونه. این نتیجه‌ایه که تمرین به ارمغان می‌آره، همین‌طور محدودیت‌ها و معجزه‌ها.

به‌آرامی سرم را تکان دادم. می‌فهمیدم چه می‌گوید، اما قانع نشده بودم. آیا این تمرین حتی در مورد من ممکن بود جواب بدهد؟

دکتر شیم پرسید: «از کی شروع کردی به پرسیدن این سؤال از خودت؟»

- از دو روز پیش.

- آیا دلیل خاصی داشت یا اتفاق خاصی افتاده بود؟

- خب، راستش نه، اما داشتم فکر می‌کردم مثل این که یه فیلم رو همه دیده باشن، غیر از من. البته اصلاً برام اهمیتی نداره. اما اگه منم اون فیلم رو دیده باشم، حرفای بیش‌تری برای گفت‌وگو با مردم دارم.

- چه پیش‌رفتی! این‌طور که تو داری می‌گی، یعنی خواهان برقراری ارتباط با دیگرانی.

^{۵۵}- آریا (Aria) مخفف آریتا (آریای کوچک)، یک ملودی است که برای آواز تنها نوشته می‌شود و معمولاً همراه با ارکستر است. همچنین گونه‌ای قطعه‌ی موسیقی آوازی است که در آن خواننده موضوع یا داستانی نسبتاً مستقل را روایت می‌کند. م.

- شاید به خاطر بلوغ باشه.

دکتر شیم خنده‌اش گرفت:

- خب، حالا که توی این دوره‌ای، با چیزایی که ازشون لذت می‌بری تمرین کن. تو اساساً مثل یه لوح خالی می‌مونی. پس بهتره به جای چیزای مضر و مزخرف، اون رو با چیزهای خوب و سالم پرش کنی.

- باشه، حتماً امتحان می‌کنم. نمی‌دونم چطوری، اما تلاش کردن بهتر از هیچ کاری نکردنه.

- همیشه هم ادراک عواطفی که زمانی ازشون غافل بودی، خوب نیست. عواطف خیلی ظریفن. یه دفعه جهان رو در پرتو نوری کاملاً متفاوت می‌بینی. هرچیز کوچیکی که در اطرافته، ممکنه به شکل یه سلاح خطرناک دیده بشه. یه عبارت گنگ و مبهم یا چند کلمه‌ی محدود می‌تونه بهت شلیک کنه. یه قلوه‌سنگ تو خیابون رو در نظر بگیر. هیچ احساسی نداره، هیچ‌وقت هم دردش نمی‌آد. یه سنگ وقتی آدما بهش لگد می‌زنن، به هیچی فکر نمی‌کنه. اما تصور کن اگر می‌تونست بفهمه که روزانه چند نفر بهش لگد زدن، لهش کردن، غلتش دادن و ساییدنش، اون وقت چی کار می‌کرد؟ نمی‌دونم تونستم منظورم رو برسونم یا نه... یعنی می‌خوام بگم که...

- آهان! فهمیدم. ماما هم همیشه همچین چیزایی رو می‌گفت. البته من می‌دونستم که اینا رو می‌گه تا حال من بهتر شه. می‌دونین؟ اون آدم خیلی باهوشی بود.

دکتر شیم لبخندی زد:

- بیش‌تر ماما باهوشن.

- می‌تونم یه سؤال ازتون بپرسم؟

- چرا که نه؟ درمورد چی می‌خوای بدونی؟

- «روابط انسانی». حدس می‌زنم اسمش این باشه.

دکتر شیم خنده‌اش گرفت. صندلی‌اش را جلو کشید و دستانش را روی میز گذاشت.

من اول درباره‌ی قضیه‌ی پروانه با او صحبت کردم. همین‌طور که داستان پیش می‌رفت، دکتر شیم دست‌هایش را مشت می‌کرد. اما همین که تمام شد، حالت صورتش ملایم‌تر شد:

- خب، تو الان دقیقاً چی رو می‌خوای بدونی؟ چرا اون یه همچین واکنشی نشون داد یا احتمالاً چه احساسی داشت؟

- فکر کنم هر دو.

دکتر شیم سرش را تکان داد:

- به نظرم گن می‌خواد با تو دوست بشه.

من بدون این که کلمه‌ای را معنی کنم، تکرار کردم: «دوست؟ یعنی اگه شما بخواین با یه نفر دوست بشین، باید یه پروانه رو تیکه‌تیکه کنین؟»

دکتر شیم دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: «نه، البته که نه. اما به‌نظرم کشتن پروانه جلوی تو واقعاً غرورش رو جریحه‌دار کرده.»

- چرا باید غرورش جریحه‌دار بشه؟ اون بود که پروانه رو کشت.

دکتر شیم نفس عمیقی کشید. سریع گفتم: «می‌دونم که فهمش برای من راحت نیست.»

- نه، راستش داشتم به این فکر می‌کردم که چطوری می‌تونم قضیه رو ساده‌سازی کنم. پس قضیه از این قراره. تو برای گن خیلی جالب شدی. اون می‌خواد با تو آشنا بشه و می‌خواد اون‌طوری که تو احساس می‌کنی، احساس کنه. الان که این داستان رو شنیدم، به‌نظرم همیشه اون بوده که می‌خواسته این دوستی رو شروع کنه. چطوره که یه بارم تو پا پیش بذاری.

- چطوری؟

- تو این دنیا، برای همین یه سؤال، صدها جواب وجود داره. برای همین، واسه من سخته که یه جواب درست به تو بدم. تازه توی سن تو، این دنیا بیش‌تر شبیه معماست و

تو باید خودت دنبال جوابای خودت بگردی. اما اگه هنوز دنبال توصیه‌ی من هستی، بذار جوابم رو با این سؤال به تو بدم: گن برای نزدیک شدن به تو بیش‌تر چی کار می‌کرد؟

- کتکم می‌زد.

دکتر شیم شانه‌ای بالا انداخت:

- متأسفم! یادم رفته بود. بیا به این کاری نداشته باشیم. حالا به جز این، بیش‌تر چطوری می‌خواست به تو نزدیک شه؟

- اووووم...

چند لحظه‌ای فکر کردم:

- می‌اومد دیدنم.

دکتر شیم روی میز زد و سرش را تکان داد:

- فکر می‌کنم یه جواب پیدا کرده باشی.

همین‌طور که منتظر آمدن گن بودم، مستخدم خانه‌شان برایم سیبی پوست کند. زنی چاق بود با چشم‌های روشن و دهانی که حتی وقتی لبخند نمی‌زد، خندان به نظر می‌رسید. او توانست پوست سیب را بدون این‌که بشکند، به شکل یک مارپیچ طولانی دربیاورد. من پشت میز ناهارخوری، در آپارتمانی غریبه، با سیبی روبه‌رویم نشسته بودم. وقتی رنگ سیب قهوه‌ای شد، گن رسید. به‌نظر، از دیدن من متعجب شده بود، اما مستخدم شروع به حرف زدن کرد و استرس اوضاع کم‌تر شد:

- خوش اومدی. گن، دوستت اومده تو رو ببینه. نیم ساعتی هست منتظرته. پدرت گفت دیر می‌آد خونه. چیزی خوردی؟

گَن گفت: «نه، ممنون. چیزی میل ندارم.» گَن از حالات و کلماتی استفاده می کرد که پیش از این از او ندیده بودم. آرام و متین و مودبانه صحبت می کرد. اما به محض این که مستخدم رفت، همان گَن پرروی همیشگی شد:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

- هیچی، فقط اومده بودم تو رو ببینم.

گَن لب و لوله اش را جمع کرد. مستخدم برایمان دو کاسه سوپ نودل داغ آورد. گَن حتماً داشت از گرسنگی می مرد که سریع همه ی سوپ را یک جا هورت کشید.

گَن زیر لب گفت: «دو بار تو هفته می آد این جا. من ازش خوشم می آد. لااقل رفتی اون این جاست، من کنار اون یارو که می گه بابامه کم تر معذب می شم.» به نظر می رسید هنوز با پدرش کنار نیامده است. آپارتمان آن ها خیلی با مدرسه فاصله داشت؛ بنت هاوسی شیک و تمیز که به رودخانه ی هان و تمام مناظر دیدنی سئول مشرف بود. اما گَن می گفت از این که در چنین جای با کلاسی زندگی می کند، احساس خوبی ندارد. از آخرین باری که گَن و پدرش با هم صحبت کرده بودند، خیلی می گذشت. پروفیسور یون که در آغاز تمام توانش را برای برقراری ارتباط با گَن گذاشته بود، خیلی زود از پا درآمد و تسلیم شد. کلاس ها و سخنرانی ها بهانه ی خوبی بودند که بیش تر وقتش را در بیرون خانه بگذرانند. برای همین، آن فاصله ی پدر و پسر همچنان بدون پل مانده بود:

- اون یارو... هیچ وقت از من نپرسید که قبلاً زندگیم چطور بوده یا این که نوجوونیم چطوری سپری شده و با چه جور بچه هایی دمخور بودم. هیچ وقت ازم نپرسید که چه آرزوهایی دارم و چه چیزی من رو سرخورده کرده... می دونی اولین روزی که همدیگه رو دیدیم، چی کار کرد؟ من رو برد توی یکی از این مدارس چس کلاس توی گانگام^{۵۶} ثبت نام کرد. لابد با خودش فکر کرده بود من رفتار خوبی دارم، عین خر درس می خونم و یه دانشگاه خوب می رم، اما همون روز اول فهمیدم اونجا جای بچه های خزوخیلی

^{۵۶} Gangnam: یکی از محله های بسیار گران قیمت و اعیان نشین شهر سئول. م.

مثل من نیست. من واسه اونجا ساخته نشده بودم. این رو روی پیشونی همه‌ی بچه‌ها و معلمای اونجا می‌شد خوند. واسه همین، از اون جهنم دررفتم. البته اونام من رو نمی‌خواستن. بعد یکی دو روز، یه اردنگی زدن بهم و انداختنم بیرون. این را که گفت، پوزخندی زد.

- بعدشم که یارو تونست من رو بیاره همین مدرسه‌ی الانمون. لااقل این جا باهامون عین آدم برخورد می‌کنن و آبرومون حفظ می‌شه. اما راستش اون نقشه‌ش اینه که روی زندگی من بتن بریزه و یه ساختمون جدید به دلخواه خودش بنا کنه، اما من همچین آدمی نیستم.

گن چشمش را به زمین دوخت و ادامه داد:

من پسر اون نیستم. من فقط بدبختی‌ام که تصادفاً سر راه اون سبز شده. واسه همین که بهم اجازه نداد اون زن رو قبل مردنش ببینم.

«مامان». هروقت این واژه به میان می‌آمد، گن یک‌باره سکوت می‌کرد. فرقی نداشت در کتاب آمده باشد یا توی فیلم سینمایی یا حتی در گفت‌وگوی رهگذری خیابانی، گن حرف زدنش را قطع می‌کرد، انگار که لال شده باشد.

گن فقط یک چیز درباره‌ی مادرش به یاد می‌آورد: دستان گرم و لطیفش را. او نمی‌توانست صورت مادرش را به خاطر بیاورد، اما هنوز نرمی و لطافت او را در خاطر داشت. یادش می‌آمد که این دست‌ها را زیر نور خورشید نگه می‌داشت تا سایه‌بازی کنند.

هروقت زندگی فرازوفرودهایش را به گن نشان می‌داد، او با خودش فکر می‌کرد زندگی شبیه مادری است که یک‌لحظه دستان امنیت‌بخش و گرمش را در دست داری، اما ناگهان بدون هیچ توضیحی، آن دست را از تو جدا می‌کند. اصلاً مهم نیست

که چقدر محکم آن دست را گرفته‌ای، همیشه درنهایت آن دست را از کف تو بیرون می‌آورد:

- فکر می‌کنی بین ما دو نفر کدوممون بدبخت‌تریم؟ تو که مامانت رو ناگهانی از دست دادی یا من که یه دفعه مادری رو دیدم که هیچ‌وقت اون رو به یاد نمی‌آوردم، اونم فقط بعد مرگش!

جواب این سؤال را نمی‌دانستم. گن سرش را کمی پایین آورد و بعد گفت: «می‌دونی چرا مرتب میام دیدنت؟»

- نه.

- به دو دلیل؛ اول این که تو مثل بقیه من رو قضاوت نمی‌کنی. واسه این مورد باید از اون مغز عجیب و غریب ممنون باشم، هرچند یه بار به لطف همین مغز کوفتیت یه پروانه رو واسه هیچ و پوچ کشتم. و دوم این که...

قبل از این که ادامه بدهد، لبخندی زد:

- می‌خواستم ازت یه چیزی رو بپرسم. اما ولش کن، روم نمی‌شه.

سکوت سنگینی بین ما برقرار شد. همین‌طور که ساعت تیک‌تاک می‌کرد، منتظر بودم تا گن ادامه بدهد. خیلی آرام، زیر لب پرسید: «اون چه شکلی بود؟» قدری زمان گذشت تا متوجه سؤالش بشوم.

گن گفت: «به هر حال، تو اون رو دیدی. حالا درسته که فقط یه بار.»

به حافظه‌ام رجوع کردم. اتفاقی پر از گل و صورت رنگ‌پریده و نزار او. می‌توانستم صورت گن را ببینم که در چهره‌ی او بازتاب داشت، هرچند آن موقع گن را نمی‌شناختم: - شبیه تو بود.

گن نگاه عاقل‌اندرسفیه‌ی به من انداخت و گفت: «من عکسش رو دیدم. ما اصلاً شبیه هم نیستیم.» اما بعد پرسید: «چه چیزش شبیه بود؟» با چشمانی براق، مستقیم به من نگاه کرد. من در خاطره‌ی خود، چهره‌ی او را جایگزین چهره‌ی مادرش کردم:

- چشمها، فرم صورتت، نوع لبخند زدنت. تو هم موقعی که لبخند می‌زنی، گوشه‌ی چشم‌ت چین می‌خوره.

- شت...!

نگاهش را از من دور کرد:

- اما اون وقتی تو رو دید، فکر کرد تو منی.

- هرکس دیگه‌ای هم که جای اون بود، همین فکر رو می‌کرد.

- اما اون باید توی صورت تو، دنبال ویژگی‌های خودش می‌گشت.

- وقتی با من حرف می‌زد، منظورش تو بودی.

- آخرین چیزایی که گفت چی بود؟

- فقط بغلم کرد. خیلی محکم بغلم کرد.

گن سرش را تکان داد. بعد انگار که واژه‌ها به‌سختی از دهانش بیرون می‌آیند، خیلی آرام پرسید: «گرم بود؟ بازوهاش...؟»

- بله، خیلی گرم.

شبه‌های گن که خم شده بود، کم‌کم پایین‌تر رفت. صورتش مثل بادکنکی بی‌باد شده بود. سرش پایین بود و زانوهایش را جمع کرده بود. تمام بدنش می‌لرزید. سرش به سینه‌اش چسبیده بود. هیچ صدایی نمی‌آمد، اما می‌دانستم که گریه می‌کند. بدون این‌که چیزی بگویم، ایستادم و به او نگاه کردم. احساس می‌کردم به‌شکل بی‌فایده‌ای بلندتر شده‌ام.

ما تمام تعطیلات تابستان را با هم گذرانیدیم. در شب‌های گرم تابستان که رطوبت آن‌قدر زیاد بود که پوست بدنم نوچ می‌شد، گن روی نیمکتی که جلوی کتاب‌فروشی

بود دراز می کشید و قصه‌هایی از سرنوشت خودش را برایم تعریف می کرد. نمی دانم این جا جای آن است که این داستان‌ها را بنویسم یا نه. گن واقعاً زندگی‌اش را زیسته بود؛ یک زندگی رهاشده‌ی رنج کشیده‌ی پانزده ساله، که می شود آن را به عنوان زندگی‌ای پُر از چرک و مشقت توصیف کرد. می خواستم به او بگویم سرنوشت درست مثل رها کردن تاس است، اما این کار را نکردم. این‌ها فقط جملات بی معنایی بودند که در کتابی خوانده بودم.

گن ساده ترین و بی شیله پيله ترین آدمی بود که در تمام زندگی‌ام دیده بودم. حتی آدم گیج و گولی مثل من، می توانست ذهن او را بخواند. او بیش تر اوقات می گفت: «ما باید توی این دنیای سخت، سخت تر باشیم». این نتیجه‌ی مسیری بود که زندگی‌اش او را به آن سوق داده بود.

ما احتمالاً نمی توانستیم شبیه همدیگر باشیم. من زیادی کرخت بودم و گن اعتراف نمی کرد که آسیب پذیر است. او فقط وانمود می کرد که قوی است.

مردم می گفتند که به هیچ وجه نمی توان گن را درک کرد. من با آن‌ها موافق نبودم. هیچ کس تابه حال به خودش زحمت نداده بود به ذهن او راه پیدا کند.

یادم می آید زمانی که به پیاده روی می رفتیم، مامان دستم را محکم می گرفت. هیچ وقت دستم را رها نکرد. گاهی وقتی سعی می کردم که از دستش فرار کنم، چشم غره‌ای به من می رفت و می گفت دستش را سفت بگیرم. مامان می گفت خانواده‌ها دست در دست هم راه می روند. مامانی دست دیگرم را نگه می داشت. من هیچ وقت رها نشده بودم. با این که مغزم اوضاع درستی نداشت، آن چیزی که روح مرا نگه می داشت گرمای دستانی بود که همیشه در دو طرف من بودند.

مامان هزارگاهی برای من آواز می‌خواند. صدای شاد و دوستانه‌ای داشت، اما موقعی که آواز می‌خواند، صدایش بم می‌شد. صدای او من را یاد آواز نهنگی می‌انداخت که یک‌بار در برنامه‌ی مستندی دیده بودم، یا شاید هم شبیه نسیم یا طنین امواج دریا که از دورها می‌آید. صدایی که از او در گوش من پیچیده بود، رفته‌رفته درحال محو شدن بود. ممکن بود خیلی زود تمام آن را فراموش کنم. همه‌ی چیزهایی که در ذهن داشتم، درحال دور شدن و محو شدن بودند.

بخش سوم

دورا. دورا دقیقاً قطب مخالف گن بود. اگر گن سعی می کرد به من درد، عذاب وجدان و رنج را بیاموزد، دورا با من از گل ها و رایحه ی آن ها، نسیم و رؤیا صحبت می کرد. آن ها شبیه آهنگ هایی بودند که برای اولین بار شنیده بودم. دورا می دانست چطور آهنگ هایی را که همه بلد بودند، به شیوه ای کاملاً متفاوت بخواند.

نیمسال تحصیلی جدید شروع شده بود. محوطه ی مدرسه مثل همیشه بود، هرچند متفاوت. تغییرات خیلی جزئی بودند. مثل این که برگ ها تیره تر شده بودند، اما عطر و بوها کاملاً فرق می کردند. با رسیدن فصل ها، بوی قوی تری منتشر می شود. تابستان به سرعت به انتهای خودش نزدیک می شد. پروانه ها کم کم ناپدید می شدند و زمین پر می شد از جیرجیرک های مرده.

همین طور که پاییز آن سال زودتر از موعد رسید، اتفاق عجیبی هم برای من رخ داد؛ چیزی که توصیف کردنش دشوار است، چیزی که شما خیلی سخت می توانید اسم تغییر را روی آن بگذارید. همه ی چیزهایی که من می دانستم، متفاوت با آن به نظر می رسید و همه ی واژه هایی که تا آن موقع خیلی راحت به زبان می آوردم، به طرز عجیبی، نوک زبانم گیر می کرد.

یکشنبه بعد از ظهر بود و مشغول تماشای یک کی پاپ^{۵۷} تلویزیونی بودم. یک گروه پنج نفره از دختران در صدر جدول، برای اولین بار بعد از گذشت سه سال از شروع به فعالیتشان، مشغول سخنرانی بودند. دخترانی که به نظر هم سن و سال من بودند،

۵۷- موسیقی پاپ کره ای. و.

با دامن‌های کوتاه و تاپ‌هایی که به‌زور سینه‌هایشان را پوشانده بود، با خوش‌حالی بالاوپایین می‌پریدند. لیدر^{۵۸} گروه از مدیر، رئیس، کارکنان بخش ضبط موسیقی، افراد صاحب‌سبک و طرفدارانشان تقدیر و تشکر کرد. او آن‌قدر سریع همه‌ی این اسم‌ها را پشت‌سرهم ردیف کرد که انگار هزاران بار این بخش از سخنرانی را تمرین کرده است. درنهایت هم با نیم‌گریه‌ای خیلی کلیشه‌ای، حرف‌هایش را به اتمام رساند:

- بابت همه‌ی حمایت‌هاتون ممنونم. واقعاً شب بی‌نظیری بود! ما عاشقتونیم.

به لطف مامان که عاشق تماشای برنامه‌های موسیقی کی‌پاپ بود، من بارها و بارها این‌گونه سخنرانی‌ها را گوش داده بودم. اما نمی‌دانم چرا این‌یکی در این روز خاص، این‌قدر من را شگفت‌زده کرد. آیا واژه‌ی «عشق» را می‌توان به این راحتی، مثل این، به کار برد؟

به کتاب‌های گوته و شکسپیر فکر کردم و شخصیت‌های آن‌ها که سرخورده از یافتن عشق، به مرگ متوسل می‌شدند. به آدم‌هایی که در اخبار دیده بودم فکر کردم که با وسواس یا حتی سوءاستفاده، با عزیزانشان رفتار می‌کردند، چون فکر می‌کردند که آن‌ها دیگر دوستشان ندارند. به یاد قصه‌هایی افتادم که در آن‌ها افراد با سه کلمه‌ی «I love you»، نابخشودنی‌ها را بخشیدند.

تا آن‌جایی که من می‌دانستم، عشق مفهوم عظیمی بود؛ واژه‌ای غیرقابل‌تعریف که در زندان کلمات محبوس شده بود، اما خیلی راحت به کار می‌رفت. مردم بی‌هیچ وسواسی، برای ساده‌ترین لذت‌ها و تشکرها از این واژه استفاده می‌کردند.

وقتی درباره‌ی این قضیه با گن صحبت کردم، با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «یعنی تو واقعاً داری از من می‌پرسی که عشق یعنی چی؟»

- من که ازت نخواستم این مفهوم رو برام تعریف کنی، فقط دوست دارم نظرت رو بدونم.

- فکر می‌کنی من می‌دونم؟ منم نمی‌دونم. احتمالاً این یکی از اون چیزاییه که من

^{۵۸}- گروه‌های موسیقی کی‌پاپ معمولاً شخصی را از بین خود به‌عنوان رهبر انتخاب می‌کنند. و.

و تو به هم شباهت داریم. گن خندید و به من خیره شد. تغییر حالت چهره در کسری از ثانیه از ویژگی‌های او بود.

با اوقات تلخی و صدایی که تلخ شده بود، گفت: «تو هم مادر داشتی هم مادر بزرگ. لابد خیلی هم دوست داشتن. چرا از من می‌پرسی؟» موهایش را از پشت گردنش روی سرش آورد:

- برای من عشق اصلاً مهم نیست. نه این‌که از تجربه کردنش بدم بیاد، منظورم عشق بین مرد و زن.

خودکاری از روی میز قاپید و مشغول بازی با در آن شد. مرتب در خودکار را می‌گذاشت و برمی‌داشت.

من گفتم: «هر شب همین کار رو می‌کنی؟»

گن گفت: «خدا! این پشمک می‌دونه چطوری مسخره‌بازی دربیاره. من که تحت تأثیر قرار گرفتم.» و به شوخی زد پس کله‌ام. درد نداشت. صورتش را به من نزدیک کرد و گفت: «بچه، تو اصلاً می‌دونی عشق بین زن و مرد چیه؟»

- دلیلش رو می‌دونم.

گن هیجان‌زده پرسید: «خب، چیه؟»

- تولیدمثل، یه ژن خودخواه که غریزه‌ی ما رو وادار می‌کنه که...

قبل از این‌که بتوانم جمله‌ام را تمام کنم، گن یک پس‌گردنی محکم دیگر به من زد. این بار درد گرفت:

- آخه پشمک نادون، تو نادونی، واسه این‌که زیادی می‌دونی. اما حالا گوش کن ببین داداش بزرگت چی می‌خواد بهت بگه.

- من بزرگ‌ترم. تاریخ تولد من از تو زودتره.

- می‌تونی یه دقیقه شوخی رو بس کنی؟

- نه، شوخی نمی‌کنم. واقعاً...

خندید و گفت:

- می‌شه بس کنی، پشمک؟

و می‌خواست پس‌گردنی دیگری بزند که جاخالی دادم:

- هان! دمت گرم. خوب حرکتی زدی.

گفتم: «می‌شه برگردیم به بحثمون؟»

گن گلویش را صاف کرد:

- من فکر می‌کنم عشق چیز مزخرفیه. آدما وانمود می‌کنن که همه‌چیز عالی و

ابدیه. همه‌ش بلوفه. من که اصلاً از این چیزا خوشم نمی‌آد و سعی می‌کنم محکم باشم.

- محکم؟

- آره، محکم، قوی. من می‌خوام به‌جای این‌که ضربه بخورم، ضربه بزنم. مثل سیم‌بکسل.

سیم‌بکسل. گن تا حالا دو مرتبه درباره‌ی او با من حرف زده بود، اما من هنوز به این اسم عادت نکرده بودم. کمی عقب رفتم. احساس می‌کردم دارم چیزهایی را می‌شنوم که آرزو می‌کردم کاش هرگز نمی‌شنیدم.

گن، که حالا چیزی در چشمانش برق می‌زد، گفت: «آره، اون قویه. منظورم اینه که خیلی قویه. من دوست دارم مثل اون بشم.»

به‌هرحال، به‌نظرم بی‌فایده بود که از گن توقع جواب‌های جدی داشته باشم؛ اما اگر از دکتر شیم هم می‌پرسیدم، برایش غیرمنتظره بود.

روزی که مامانی داشت با دقت هانجای عشق، 愛 را می‌نوشت، مامان از او سؤالی

پرسید: «مامان، تو می‌دونی معنی این شکل چیه؟»
 مامانی به مامان نگاه کرد و با صدایی عمیق و آرام گفت: «معلومه: عشق.»
 مامان شیطنت‌آمیز پرسید: «عشق یعنی چی؟»
 - کشف زیبایی.

وقتی مامانی بخش بالایی شکل 愛 را نوشت و نوبت به بخش میانی آن دار (که به معنی قلب است) رسید، گفت: «این سه تا نقطه ما هستیم: این یکی منم، این تو و این مامانت.» اشک در چشمان مامان جمع شد، اما رویش را برگرداند و به آشپزخانه برگشت.

و حالا نماد 愛 با سه نقطه‌ای که دارد، متعلق به خانواده‌ی ماست، اما من هنوز نمی‌دانم «کشف زیبایی» یعنی چه.
 اما بعداً چهره‌ای در ذهنم حاضر شد.

لی دورا.^{۵۹} چیزهایی را که درباره‌ی دورا می‌دانستم در ذهنم مجسم کردم. تصویری از او هنگام دویدن در ذهنم آمد. سریع، مانند غزال یا زرافه. اما نه، این‌ها تشبیهات مناسبی برای او نیستند. او فقط دورا بود، دورای دونده. عینک نقره‌ای‌اش روی زمین پرت می‌شد. دست‌وپاهای قلمی‌اش در هوا شلاقی جلو و عقب می‌رفتند. آفتاب روی عینکش می‌درخشید. ابری از غبار درپی او راه می‌افتاد و به محض تمام شدن مسابقه، انگشتان ظریفش، عینک را دوباره روی بینی‌اش می‌گذاشتند. این تمام چیزی بود که من درباره‌ی دورا می‌دانستم.

اولین روز مدرسه، موقعی که جشن کسل کننده‌ی آغاز سال تحصیلی در حال برگزاری بود، من انتهای آمفی تئاتر ایستاده بودم که صدایی به گوشم رسید. یواشکی به سمت راهرو رفتم. دختری در انتهای راهرو ایستاده بود. موهایش را - که تا شانه‌هایش بود - دم‌اسبی بسته بود و با نوک پاهایش به زمین ضربه می‌زد. لابد فکر می‌کرد کسی آن دوروبرها نیست که داشت این‌طوری خودش را گرم می‌کرد. چند حرکت کششی انجام داد و قبل این‌که از وسط راهرو بپرد، سه خیز کوتاه برداشت. نفس‌زنان، صاف جلوی من ایستاد و با هم چشم‌درچشم شدیم، حداقل پنج ثانیه. او دورا بود.

عینکش قاب نقره‌ای مات و ضخیمی داشت و عدسی‌های عینکش گرد بودند. عدسی‌ها نازک بودند، اما آن‌قدر خش داشتند که موقع بازتاب نور خورشید، چشمانش به‌سختی دیده می‌شدند.

دورا شبیه هیچ‌کس نبود. مثل بقیه بچه‌ها، به هرچیز کوچکی سریع واکنش نشان نمی‌داد. او خیلی آرام بود، آن‌قدر آرام که گاهی فکر می‌کردم او آدمی سن‌وسال‌دار است. این به‌خاطر این نبود که بالغ‌تر یا باهوش‌تر از دیگران باشد، بلکه فقط کمی با بقیه متفاوت بود.

دورا آن سال خیلی از روزهای ترم بهار را غایب بود. بیش‌تر اوقات یا زودتر می‌رفت یا کلاس‌های فوق‌برنامه‌ی عصرگاهی را شرکت نمی‌کرد. برای همین بود که از ماجرای بین من و گن خبر نداشت. البته فکر می‌کنم وقایعی که دوروبرش اتفاق می‌افتاد، اصلاً برایش اهمیتی نداشت. او همیشه گوشه‌ی کلاس می‌نشست و هدفون در گوشش می‌گذاشت. یکی از بچه‌ها می‌گفت دورا می‌خواهد به دبیرستان دیگری برود که تیم دوومیدانی دارد، اما درنهایت در همان مدرسه‌ی خودمان ماند. از آن به بعد، به‌ندرت دیدم او صحبتی کند. حتی وقتی که در کلاس بودیم، مثل ببری که در قفس باشد، فقط از پنجره به زمین ورزش مدرسه زل می‌زد.

من فقط یکبار او را بدون عینک دیدم. موقع برگزاری مسابقات ورزشی بهاری بود. دورا به عنوان نماینده‌ی کلاس ما در رقابت‌های دوی ۲۰۰ متر انتخاب شده بود. هیکل لاغر و استخوانی او، که آن روز تصادفاً درست جلوی من ایستاده بود، اصلاً با تصویری که از یک ورزشکار داشتیم جور در نمی‌آمد.

افراد به جای خود! دورا عینکش را برداشت و دستش را روی زمین گذاشت. آماده. آن موقع بود که من چشمانش را دیدم. چشمانش تاب داشت. مژه‌هایش بلند و پرپشت بودند. مردمک چشمانش به رنگ قهوه‌ای روشن بود. رو! دورا شروع به دویدن کرد. پاهای قلمی و درعین حال قوی او زمین را پشت سر می‌گذاشتند و ابری از گرد و خاک پشت سر او از زمین برمی‌خاست. او از هرکس دیگری سریع‌تر بود، عین باد، بادی پر قدرت و درعین حال آرام. به سرعت یک دور را طی کرد. خط پایان را پشت سر گذاشت و قبل از این که متوقف شود، عینکش را برداشت و دوباره روی بینی‌اش گذاشت و چشمان اسرارآمیزش پشت آن ناپدید شد.

معمولاً بچه‌ها دوروبر دورا را می‌گرفتند و با او غذا می‌خوردند. بچه‌هایی که با او غذا می‌خوردند همیشه گروه یکسانی نبودند. دورا بچه‌ای منزوی نبود، اما خیلی هم برایش مهم نبود که گروه دوستان خاصی دورش را بگیرند. انگار اصلاً برایش مهم نبود که کسی با او غذا بخورد یا همراهش به خانه برود. گاهی اوقات خودش تنها بود، اما نه کسی برایش قلدربازی درمی‌آورد و نه او را از گروه طرد کرده بودند. او شبیه کسی بود که می‌تواند مستقل وجود داشته باشد.

مامان چشمانش را باز کرد، بعد از نه ماه که همین‌طور در تخت خوابیده بود. دکترها می‌گفتند نباید خیلی ذوق کنی. صرف این که مامان چشمانش را باز کرده بود، به منزله‌ی بازگشتش به حیات تلقی نمی‌شد. می‌گفتند باید همچنان لوله‌ی ادرار به او

وصل باشد و هر دو ساعت یکبار جابه‌جا شود. اوقاتی که بیدار بود، چشمانش به سقف نگاه می‌کردند و پلک می‌زدند. به نظر می‌رسید مردمک چشمانش هرچند ضعیف، اما به‌هرحال حرکت می‌کنند.

مامان کسی بود که می‌توانست حتی در یک کاغذدیواری سرگیجه‌آور، صور فلکی را پیدا کند:

- بین، اونی که شکل ملاقه‌س شبیه بنات‌النعش^{۶۰} نیست؟ اون ذات‌الکرسیه.^{۶۱} اون یکی هم دب‌اکبره: حالا بیا دب‌اصغر رو پیدا کنیم.

مامانی هم می‌گفت: «خب، شماها که انقدر عاشق نجوم هستین، واسه چی یه کاسه آب نمیارین و برای الهه‌ی ماه دعا نمی‌کنین؟»

هنوز صدای جذاب او در گوشم است. بعد سر قبر مامانی رفتم و دیدم از علف پوشیده شده است. به خنده‌ی مامان و مامانی فکر کردم که انگار از دور پژواک داشت. مدتی بود که به‌ندرت مشتری به کتاب‌فروشی می‌آمد. من همچنان بعد از این که از مدرسه برمی‌گشتم، پشت دحل می‌نشستم، اما هر انتظاری برای فروش بی‌معنا بود. نمی‌توانستم تا ابد به امید کمک‌های دکتر شیم باشم. یک روز به این نتیجه رسیدم که بدون مامان و مامانی، کتاب‌فروشی شبیه گورستان است، گورستانی از کتاب، گورستانی از نامه‌های فراموش‌شده. تصمیم گرفتم مغازه را ببندم.

به دکتر شیم گفتم که می‌خواهم کتاب‌فروشی را جمع کنم و خیلی از وسایلم را رد کنم و در یک خانه‌ی مشترک اتاقی بگیرم. دکتر شیم چند لحظه‌ای سکوت کرد و به‌جای این که از من بپرسد چرا، فقط سرش را تکان داد.

^{۶۰}- نام هفت ستاره در آسمان که قسمتی از صورت فلکی دب‌اکبر را تشکیل می‌دهد. نام دیگر آن «هفت‌اورنگ» است. و.

^{۶۱}- از صور فلکی که در نیم‌کره‌ی شمالی دیده می‌شود و حالتی شبیه W دارد. و.

کتابدار مدرسه، مشاور تحصیلی باتجربه‌ای بود که ادبیات کره‌ای هم تدریس می‌کرد. وقتی به دفتر معلمان رفتم، او را دیدم که جلوی معاون مدرسه خم شده بود و معاون مدرسه داشت او را به خاطر نمره‌های پایین شاگردانش در امتحانات توبیخ می‌کرد، خم شده بود. وقتی به پشت میزش برگشت، صورتش سرخ شده بود. از او پرسیدم که آیا می‌توانم به کتابخانه‌ی مدرسه کتاب اهدا کنم. او با بی‌تفاوتی سرش را تکان داد.

سکوت مرگ‌باری سالن را پر کرده بود. امتحانات میان‌ترم به‌زودی شروع می‌شد و در طول کلاس‌های عصرگاهی، صدایی از کسی در نمی‌آمد. با جعبه‌ای پر از کتاب، که صبح آن روز در گوشه‌ی باشگاه مدرسه گذاشته بودم، به‌طرف کتابخانه رفتم.

در کشویی کتابخانه به‌راحتی باز شد. فریادهای پرنشاطی به گوشم خورد: «هپ‌هپ‌هپ‌هپ‌هپ‌هپ!» به قفسه‌ها نزدیک شدم و دختری را در آن‌جا دیدم. یک پا به جلو و پای دیگر به عقب، همین‌طور پاهایش را جابه‌جا می‌کرد و سر جایش درجا می‌زد. باتوجه‌به این‌که در جای خودش می‌پرید، گام‌هایش نسبتاً بلند بود. دانه‌های عرق کنار بینی‌اش جمع شده بود و موهایش به‌هم‌ریخته بود. وقتی با هم چشم‌درچشم شدیم، او را شناختم. او دورا بود.

گفتم: «سلام.» می‌دانستم در چنین موقعیت‌هایی مؤدبانه‌تر این است که اول سلام کنم. دورا متوقف شد. در جعبه را باز کردم و به سؤالی که نپرسیده بود جواب دادم: «اومدم این کتابا رو اهدا کنم.»

دورا گفت: «خب، بذارشون همین‌جا. مطمئنم کتابدارا که بیان، برات مرتبشون می‌کنن.»

- تو از دانش‌آموزای دستیار کتابخونه نیستی؟

- نه، من عضو تیم دوومیدانی‌ام.

- مگه مدرسه‌ی ما هم تیم رسمی دوومیدانی داره؟

- آره، ولی خب هیچ معلمی مسئول این کار نیست و منم تنها عضو این تیمم.

- آهان.

جعبه‌ای که درش نیمه‌باز بود را گوشه‌ای گذاشتم:

- این همه کتاب رو از کجا آوردی؟

ماجرای کتاب‌فروشی را برایش تعریف کردم. بیش‌تر کتاب‌هایی که آورده بودم کتاب‌های تست بودند. از آن جایی که کتاب‌های تست از مد افتاده بودند، دیگر کسی نمی‌خریدشان، مگر این که خیلی معروف می‌بودند.

گفتم: «حالا بگذریم. تو چرا این جا داری تمرین می‌کنی؟ چرا نمی‌ری تو باشگاه؟»

دورا دستانش را پشت سرش قفل کرده بود و به چپ و راست حرکت می‌کرد:

- اونجا خیلی بی‌دروپیکره. این جا خیلی رفت‌وآمد نیست، می‌بینی که. برای تندتر دویدن باید یه تمرین اساسی داشته باشم.

وقتی مردم درباره‌ی چیزهایی که خیلی دوست دارند صحبت می‌کنند، چشمانشان برق می‌زند. دورا سراسر شور و شعف بود.

بدون منظور خاصی، پرسیدم: «واسه چی می‌دوی؟» برق چشمان او یک‌باره خاموش شد:

- می‌دونی سؤالی رو ازم پرسیدی که به شدت از شنیدنش نفرت دارم. به اندازه‌ی کافی، مامان و بابام این رو ازم می‌پرسن.

- خیلی معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم قضاوت کنم، فقط می‌خواستم دلیلت رو برای انجام این کار بدونم، دلیلت برای دویدن.

دورا نفس عمیقی کشید و گفت: «ببین، مثل این که ازم بپرسی «چرا زندگی می‌کنی؟» تو برای دلیل خاصی زندگی می‌کنی؟ بیا با خودمون صادق باشیم. ما زندگی می‌کنیم، چون زنده‌ایم. وقتی همه‌چیز عالی و روبه‌راهه، ما خیلی خوش‌حال و سرخوشیم. وقتی که اوضاع بر وفق مرادمون نیست، گریه سر می‌دیم. دویدن هم همین‌طوره. من وقتی برنده می‌شم، خیلی خوش‌حال می‌شم، و وقتی می‌بازم، ناراحت.

وقتایی که فکر می‌کنم به هدفم نرسیدم، خودم رو سرزنش می‌کنم یا از شروع کردن راهی که اومده‌م، پشیمون می‌شم؛ اما همچنان می‌دوم. فقط به همین دلیل. درست مثل زندگی رو زندگی کردن. همین»

دورا که حرف‌هایش را با آرامش شروع کرده بود، حالا کم‌کم صدایش شبیه فریاد شده بود. سرم را تکان دادم تا او را آرام کنم:

- خونواده‌ت با این حرفا قانع شدن؟

- نه، فقط بهم می‌خندن. می‌گن آخه دویدن بی‌فایده‌س. وقتی هم که بزرگ شدی، به هیچ دردت نمی‌خوره. تنها فایده‌ش اینه که وقتایی که عجله داری تا قبل از قرمز شدن چراغ از خیابون رد بشی، می‌تونی سریع بدوئی. خنده‌داره، نه؟ بهم می‌گن تو که یوسین بولت^{۶۲} نیستی، واسه چی خودت رو با دویدن اذیت می‌کنی؟ گوشه‌های لب دورا به سمت پایین آمده بود:

- پدر و مادرت ازت می‌خوان پی چه کاری بری؟

- نمی‌دونم. قبلاً بهم می‌گفتن اگه خیلی عشق قهرمانی داری، برو گلف بازی کن؛ لاف‌شل اینه که ورزش پول‌سازیه. اما حالا همین رو هم نمی‌گن. فقط می‌گن مایه‌ی سرافکندگی‌شون نشم. تولد من انتخاب اونا بوده، اما این دلیل نمی‌شه من برم دنبال نقشه‌هایی که اونا برام کشیدن. اونا می‌زنن تو سرم که یه روزی پشیمون می‌شی. اما حتی اگه پشیمون بشم، خوش‌حالم که لااقل دنبال انتخاب خودم رفتم. من فکر می‌کنم دارم دینم رو به اسمم ادا می‌کنم. اونا اسم من رو دورا گذاشتن. پس منم باید یه دورا باشم، یه «شیفته».

دورا لب‌خندی زد، انگار بعد از این آسمان و ریسمان بافتن‌هایش حس خوبی داشته باشد. وقتی داشتم از کتابخانه بیرون می‌رفتم، از من پرسید کتاب‌فروشی‌ام کجاست. وقتی آدرس آن‌جا را به او دادم، پرسیدم چرا می‌خواهد بداند.

۶۲- Usain Bolt: دونده‌ی جامائیکایی دو سرعت و سریع‌ترین انسان جهان است. او رکورددار کنونی و قهرمان المپیک دو ۱۰۰ متر و ۲۰۰ متر دنیاست. و.

لبخندی شیطنت‌آمیز زد و گفت: «اگه یه وقت دیگه نداشتن این‌جا تمرین کنم،
پیام اون‌جا.»

معدل نمرات آزمون آمادگی‌ام مثل همیشه متوسط بود. در ریاضی از همه‌ی درس‌ها قوی‌تر بودم، بعد علوم و تعلیمات اجتماعی که نمرات خوبی می‌گرفتم. مشکل در درس کره‌ای بود. همیشه معانی پنهان و درک مطلب‌هایی بودند که من متوجه نمی‌شدم. چرا نویسنده‌ها مقصودشان را پنهان نگه می‌داشتند؟ حدس‌های من در مورد منظور نهایی آن‌ها همیشه نادرست بود.

شاید درک مطلب در یک زبان، شبیه فهم عواطف و حالات صورت دیگران بود. شاید برای همین می‌گفتند آمیگدال کوچک اغلب اوقات به معنی هوش پایین فرد است. برای این‌که شما نمی‌توانید آن مطلب را بفهمید، بنابراین استدلالتان ضعیف می‌شود و در نتیجه هوشتان کم می‌شود. اصلاً نمی‌توانستم با نمراتم در درس زبان کره‌ای کنار بیایم. برای این درس، بیش‌ترین تلاش را می‌کردم، اما بدترین نتیجه را می‌گرفتم.

مرتب کردن کتاب‌فروشی وقت زیادی را از من می‌گرفت. لازم بود خیلی از کتاب‌ها را رد کنم و این کار اصلاً آسان نبود. باید یکی‌یکی آن‌ها را برمی‌داشتم و از آن‌ها عکس‌برداری می‌کردم. بعد ویژگی‌های هر کدام را بررسی می‌کردم تا بتوانم آن‌ها را در وب‌گاه مبادله‌ی کتاب قرار دهم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم این همه کتاب در کتاب‌فروشی داشته باشم؛ داستان‌ها و افکار بی‌شماری که در هر قفسه تلنبار شده بودند. به نویسندگانی فکر می‌کردم که هیچ‌وقت شانس ملاقات کردنشان را نداشتیم. یک‌دفعه به نظرم رسید چقدر از آن‌ها فاصله دارم، چیزی که تا حالا به آن فکر نکرده بودم. همیشه فکر می‌کردم چقدر به همدیگر نزدیکیم، مثل صابون و حوله، همین‌قدر دسترسی آسانی به آن‌ها دارم. اما درواقع آن‌ها متعلق به جهان دیگری بودند؛ شاید

جهانی که برای همیشه از دسترس من خارج بود:

- سلام.

صدایی از پشت سرم می آمد. با همین یک کلمه، قلبم منجمد شد. انگار کسی یک سطل آب سرد روی من ریخته باشد. دورا بود:

- می شه یه چرخ بزنم؟ خیلی باحاله، مگه نه؟

من اصلاح کردم:

- شاید. راستش همیشه همین طوره. خیلی به ندرت پیش می آد که مشتری برای بازدید اجازه بگیره، مگه این که یه رستوران معروف باشه و به تعیین زمان قبلی نیاز داشته باشه.

یک دفعه به خودم آمدم و فهمیدم که به کتابفروشی ام گفتم غیرمعروف. نمی دانم دورا برای چی زد زیر خنده. خنده اش شبیه دانه های بی شمار بلورهای برف بود که روی زمین می نشینند. دورا از میان کتاب ها عبور کرد و لبخندی روی لبش نشست:

- تازه می خوای کتابفروشی رو باز کنی؟ کتابا این ور و اون ور پخش و پلا هستن.

- راستش در حال آماده سازی برای تعطیل کردنشم. البته واژه ی «آماده سازی» برای موقعی که می خوای مغازه ای رو جمع کنی، یه کم عجیب به نظر می رسه.

- چه بد! تازه می خواستم مشتری دائمی تون بشم.

دورا چند لحظه ای سکوت کرد. لپ هایش را باد کرد و صدای «پوف پوف» را همراه با نفسی عمیق بیرون داد و با نوک کتانی هایش سه بار به زمین تقه زد. بعد مثل این که از این کار عصبی شده باشد، سؤالش را پرسید:

- راسته که تو هیچ احساسی نداری؟

این مثل همان سؤال بود که گن پرسیده بود:

- خب، نه دقیقاً، اما با توجه به استانداردهای عمومی، شاید بشه گفت آره.

- چه باحال! من همیشه فکر می کردم این جور آدم ها رو فقط توی مستندای خبریه

که دنبال پول جمع کردن هستن، می شه دید. وای ببخشید! نباید این حرف رو می زدم.
- نه، اشکالی نداره. بهش فکر نکن.

دورا نفس عمیقی کشید:

- می دونی؟ اون روز که ازم پرسیدی چرا می دوئم، خیلی حس بدی پیدا کردم که
اون طور بهت پریدم. الانم اومدهم ازت معذرت خواهی کنم. آخه غیر از پدر و مادرم، تو
تنها کسی بودی که این سؤال رو ازم پرسیدی.

- اوه.

- حالا منم می خوام ازت یه چیزی بپرسم، فقط از سر کنجاوی. وقتی بزرگ شدی،
می خوای چی کاره بشی؟

چند لحظه هیچ جوابی به ذهنم نرسید. اگر درست به خاطر بیاورم، این اولین باری
بود که این سؤال از من پرسیده می شد. برای همین، خیلی صادقانه گفتم: «نمی دونم.
تا حالا هیچ کس ازم نپرسیده.»

- یعنی باید یکی ازت می پرسید که می دونستی؟ تا حالا خودت بهش فکر نکرده
بودی؟

- برای من سؤال سختیه.

دودل بودم، اما دورا به جای فشار آوردن به من برای توضیح جزئیات، حرف مشترکی
پیدا کرد:

- مثل همیم. همین حالا شم رؤیای من یه جورایی باد هواست. خونواده من به شدت
مخالف دویدن هستن. واسه همینم... واقعاً ناراحت کننده ست که ما دو تا توی این مورد
هم دردیما!

دورا مدام زانوهاش را خم و راست می کرد. اصلاً نمی توانست آرام بگیرد. همیشه
عطش دویدن داشت. دامن مدرسه اش چروک شده بود. نگاهم را برگرداندم و برگشتم
تا کتابها را سامان دهی کنم:

- تو خیلی با دقت این کار رو انجام می‌دی. واقعاً عشق کتابی، مگه نه؟

- آره، الانم دارم باهاشون خداحافظی می‌کنم.

دورا لپ‌هایش را باد کرد و با پوف دیگری گفت: «من خیلی اهل کتاب نیستم. کلمات هم برام جذابیت خاصی ندارن. اونا فقط یه جا نشسته‌ن و دراز کشیده‌ن. من چیزایی که حرکت می‌کنن رو ترجیح می‌دم.»

دورا با سرعت انگشتانش را روی کتاب‌های قفسه کشید. صدای نواخته شدن انگشتانش روی کتاب‌ها مثل صدای قطرات باران بود:

- البته کتابای قدیمی فرق دارن. رایحه‌ی قوی اونا خیلی زنده‌ست. مثل عطر برگای پاییزیه.

دورا به این واژگان نیشخندی زد. بعد خیلی سریع، قبل از این که من بتوانم جوابش را بدهم، گفت: «می‌بینمت.» و بیرون رفت.

داشتم از مدرسه به خانه برمی‌گشتم. بعدازظهری آفتابی بود. هوا سرد بود و خورشید از فاصله‌ای دور به زمین نگاه می‌کرد. نه، شاید من اشتباه می‌کردم، خورشید با گرمای تمام می‌تابید و شدت گرمای آن غیرقابل تحمل بود. در امتداد نرده‌های خاکستری مدرسه قدم می‌زدم و به گوشه‌ای می‌رفتم. ناگهان بادی وزید، بادی شدید که معلوم نبود از کجا می‌آمد. شاخه‌های درختان به شدت تکان خوردند و برگ‌هایشان لرزیدند. اگر گوش‌های من درست کار کرده باشند، این صدای باد نبود که درختان را تکان می‌داد، صدای امواج بود. در کسری از ثانیه، برگ‌های رنگارنگ درختان روی زمین پخش شدند. اوج تابستان بود، یک روز آفتابی. اما نمی‌دانم چرا برگ‌های پاییزی همه‌جا به چشم می‌خوردند. برگ‌های زرد و نارنجی دستانشان را به طرف آسمان بلند کرده بودند.

در فاصله‌ای دور، دورا ایستاده بود. باد موهایش را به طرف چپ می‌برد، موهای بلند و درخشان او را که هر تار آن به ضخامت یک نخ بود. دورا سرعتش را کم کرد، اما من با همان گام‌ها به راهم ادامه دادم تا سرانجام به هم نزدیک شدیم. پیش از این، چند باری با هم صحبت کرده بودیم، اما هرگز از فاصله‌ای چنین نزدیک، او را ندیده بودم. چند کک‌ومک روی صورتش داشت و چشمانش را جمع کرده بود تا باد آن را اذیت نکند. چین پلک‌هایش آشکار بود. وقتی چشمانش با نگاه من تلاقی پیدا کرد، بازتر شدند.

یک دفعه باد تغییر جهت داد. موهای دورا هم به سویی دیگر رفتند و در جهت مخالف حرکت کردند. نسیم عطر گیسوی او را به مشام رساند. عطری بود که هرگز پیش از این استشمام نکرده بودم. بوی برگ‌های پاییزی یا اولین غنچه‌های بهاری را می‌داد، بویی که تصاویری متناقض را متبادر می‌کرد. به راه رفتنم ادامه دادم. صورت‌های ما کم‌تر از یک اینچ فاصله داشتند. موهای او به صورت من خورد. نالان گفتم: «آه.» صورتم تیر کشید. یک تخته‌ی سنگین روی قلبم افتاده بود؛ وزنی نامطلوب.

دورا گفت: «متأسفم!»

گفتم: «چیزی نیست.» کلماتی که در سینه داشتم به‌سختی بیرون آمدند. باد مرا به‌سختی هل می‌داد. تندتر از قبل، به راه رفتنم ادامه دادم.

آن شب نتوانستم بخوابم. صحنه‌های آن روز به‌شکل و همناکی بارها در سرم به نمایش درمی‌آمدند؛ درختان موج، برگ‌های رنگارنگ و دورا، که آن‌جا ایستاده بود و تسلیم باد شده بود.

از جا بلند شدم و بی‌هدف بین قفسه‌های کتاب راه افتادم. یک کتاب لغت برداشتم و ورق زدم. نمی‌دانستم دنبال چه واژه‌ای هستم. بدنم می‌سوخت. ضربان قلبم به‌قدری بلند بود که صدایش را با گوشم می‌شنیدم. حتی می‌توانستم صدای نبضم را از

سرانگشتان دست و پایم بشنوم. انگار که چیزهایی در سراسر بدنم می‌خزیدند. اصلاً حس خوشایندی نبود. سرم درد می‌کرد و احساس سرگیجه داشتم. هنوز به همان لحظه فکر می‌کردم، همان لحظه‌ای که موهای او صورتم را لمس کرد، به عطر و گرمایی که در هوای میان ما جریان داشت. سپیده‌دم که آسمان به رنگ کبود درآمد، خوابم برد.

تا صبح تیم پایین آمده بود، اما نشانه‌ی هذیان دیگری ظاهر شده بود. به مدرسه رفتم و کسی را دیدم که آن پشت می‌درخشید. دورا بود. رویم را برگرداندم. تمام روز احساس می‌کردم سینه‌ام تیر می‌کشد.

حوالی غروب بود که گن به کتابفروشی آمد. توان حرف زدن نداشتم. حتی نمی‌شنیدم او چه می‌گوید:

- رفیق، حالت چطوره؟ رنگ‌وروت پریده.

- درد دارم.

- کجاست درد می‌کنه؟

- نمی‌دونم، همه‌جام.

گن پیشنهاد داد برویم بیرون غذا بخوریم، اما من رد کردم. زبانش را به لبش کشید و غیبتش زد. وقتی خواستم از جایم بلند شوم، در بدنم احساس سنگینی می‌کردم. نمی‌توانستم دردم را توضیح بدهم. وقتی داشتم از کتابفروشی بیرون می‌رفتم، با دکتر شیم برخورد کردم. پرسید: «غذا خوردی؟» با حرکت سر گفتم نه.

این بار به رستورانی رفتیم که نودل چاودارش معروف بود. دکتر شیم گفت نودل به‌تنهایی برای نوجوان در سن رشدی مثل من کافی نیست. برای همین، میگوی

سوخاری هم سفارش داد، اما من نتوانستم لب بزنم. در همین حین که دکتر شیم به آرامی نودلش را سر می کشید، درباره‌ی تمام تغییرات عجیبی که در بدنم در حال رخ دادن بود با او صحبت کردم. حرف زیادی برای گفتن نبود، اما چون من زیادی طولش دادم، دو برابر حد لازم، زمان برد.

بالاخره توانستم تمامش کنم:

- فکر کنم سرما خوردم. یه قرص سرماخوردگی خوردم.

دکتر شیم عینکش را صاف کرد. چشمانش روی پاهای لرزان من ثابت مانده بود:

- خب، به نظرم باید جزئیات بیش‌تری بهم بگی.

پرسیدم: «جزئیات بیش‌تر؟ منظور تون چیه؟» دکتر شیم لبخندی زد:

- خب، فقط فکر کردم شاید این وسط یه چیزایی جا مونده باشن که نتونی دقیقاً توضیحشون بدی. چطوره که یه بار دیگه جزئیات رو مرور کنی؟ اولین بار کی متوجه نشونه‌هایی که می‌گی شدی؟

چشمانم را باریک کردم و سعی کردم به یاد بیاورم همه‌چیز چطور شروع شد:

- اول باد اومد.

- باد؟

دکتر شیم چشمانش را باریک کرد تا حالات صورت من را با دقت ببیند:

- خب توضیحش سخته، حوصله دارین تعریف کنم؟

- البته!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم همه‌ی حوادث آن روز را تا جای ممکن، با جزئیات، به خاطر بیاورم. بعد با صدای رسا داستانی را که نسبتاً کسل‌کننده و خشک بود تعریف کردم؛ این که باد آمد و برگ‌ها ریختند و وقتی که موهایش به گونه‌های من برخورد کرد، احساس کردم چیزی در قلبم فشرده شد. داستان من هیچ پیش‌زمینه‌ای نداشت و حتی برای یک گفت‌وگوی کوتاه، موضوعیت خاصی نداشت. همین‌طور که

داشتم به آسمان و ریسمان بافتم ادامه می‌دادم، متوجه شدم صورت دکتر شیم گشوده‌تر شد و وقتی حرف‌هایم تمام شد، لبخند پهنی روی صورتش نشست. او دستش را به سمت من آورد و من هم به صورت خودکار، دستم را جلو بردم. دکتر شیم خیلی محکم با من دست داد.

با حالتی بشاش گفت: «تبریک می‌گم! تو داری بزرگ می‌شی. اتفاق خیلی خوبیه.» بعد ادامه داد: «تو از اول امسال تا حالا چقدر قد کشیدی؟»
- تقریباً نه سانت.

- می‌بینی؟ این رشد توی این مدت فوق‌العاده‌س. شک ندارم که مغزتم تغییر زیادی کرده. اگه من جراح مغز و اعصاب بودم، می‌گفتم یه اسکن MRI بگیری تا پیشرفت مغزت رو بررسی کنم.

سرم را تکان دادم. خاطره‌ی خوبی از تصویربرداری‌های مغزی نداشتم:

- هیچ تصمیمی برای این‌یکی ندارم. می‌خوام تا زمانی که آمیگدالم به اندازه‌ی کافی بزرگ بشه، صبر کنم. راستش اصلاً نمی‌دونم چیزی برای جشن گرفتن وجود داره یا نه. این ناراحت‌کننده‌ست. خواب کافی هم نداشتم.

- این اتفاقات وقتی می‌افتن که تو روی کسی کراش داشته باشی.

- شما فکر می‌کنین من روی دورا کراش داشتم؟

همین‌که این سؤال را پرسیدم، از گفتنش پشیمان شدم.

دکتر شیم که همچنان لبخند می‌زد، گفت: «خب، این رو فقط قلبت می‌دونه.»

- منظورتون مغز مه دیگه، نه قلبم. ما کارایی رو که مغزمون دستور می‌ده انجام می‌دیم.

- از نظر فنی آره، اما خب، این از اون کاراییه که قلبمون اختیاردارشه.

همان طور که دکتر شیم گفت، من کم کم تغییر می کردم. سؤال های بیش تری داشتم، اما دیگر مثل قبل، همه ی آن ها را با دکتر شیم در میان نمی گذاشتم. نامفهوم حرف می زدم و حتی سر سؤال های ساده زبانم بند می آمد. شروع کردم به خط خطی کردن، شاید ذهن و افکارم مرتب شود. گاهی بدون این که جمله ای بنویسم، کلمات مشابهی را بارها و بارها تکرار می کردم. وقتی متوجه می شدم چه چیزهایی نوشته ام، فوراً کاغذ را مچاله می کردم یا از جای خودم می پریدم.

علائم آزاردهنده ی من همچنان ادامه داشت. نه، درواقع، هر روز بدتر می شد. شقیقه هایم با تصور دورا به تپش می افتاد و گوش هایم وقتی صدای او را از میان همه های مردم می شنید، تیز می شد. احساس می کردم بدنم از ذهنم پیشی گرفته، مثل این که در تابستان پالتویی غیرضروری و آزاردهنده پوشیده باشم. می خواستم به هر قیمتی شده، آن را در بیاورم. ای کاش می توانستم!

دورا گاهی اوقات به کتاب فروشی می آمد. البته زمان بندی مشخصی نداشت. گاهی اوقات آخر هفته سر می زد و گاهی هم در طول هفته؛ اما همیشه حول و حوش زمان آمدنش، ستون فقراتم شروع به تیر کشیدن می کرد؛ درست مثل حیوانی که به صورت غریزی، زلزله ی قریب الوقوعی را احساس می کند یا کرمی که قبل از طوفان، از زیر زمین بیرون می آید.

هروقت در بدنم احساس خارش می کردم، از کتاب فروشی بیرون می زدم و همین موقع بود که سروکله اش از دور پیدا می شد. آن وقت من هم انگار که چیز بدیمنی دیده باشم، برمی گشتم داخل کتاب فروشی و طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، مشغول کارم می شدم.

دورا گفت که در جمع کردن کتاب ها به من کمک می کند؛ اما همین که چشمش

به یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش می‌افتاد، می‌نشست و برای مدتی طولانی مشغول خواندن یک صفحه از کتاب می‌شد. او به دانشنامه‌های حیوانات، حشرات و طبیعت علاقه‌مند بود. دورا در هر چیزی زیبایی را کشف می‌کرد. دورا می‌توانست اثر باشکوه طبیعت و تقارن بی‌نظیر آن را در لاک لاک‌پشت، تخم لک‌لک و یا نی‌های پاییزی درون یک باتلاق، پیدا کند. او بیش‌تر اوقات می‌گفت: «چقدر شگفت‌انگیزه!» من معنی این واژه را می‌فهمیدم، اما هیچ‌وقت نتوانستم شکوه و عظمت آن را درک کنم.

همین‌طور که پاییز از راه می‌رسید و کتاب‌ها انبار می‌شدند، من و دورا درباره‌ی فضا، گیاهان و طبیعت و این‌که چقدر این جهان بزرگ است و گل‌هایی وجود دارند که با ذوب کردن حشرات، آن‌ها را می‌بلعند و چطور بعضی از ماهی‌ها خلاف جهت آب شنا می‌کنند، باهم صحبت می‌کردیم.

یک‌بار که دورا یک کتاب رنگ‌آمیزی کودکانه روی پاهایش باز بود، گفت: «می‌دونی چیه؟ ما تصور می‌کنیم همه‌ی دایناسورها غول‌پیکرن، اما بعضی‌هاشون که به کامپسوناتوس^{۶۳} معروفن، قدیه کنترباس^{۶۴} بودن. به‌نظرم خیلی باید گوگولی بوده باشن.» گفتم: «من وقتی کوچولو بودم، همه‌ش این کتاب رو می‌خوندم؛ یعنی مامان برام می‌خوندش.»

- یادت می‌آد مامانت برات می‌خوندش؟

سرم را تکان دادم. هیپسیلوفدون‌ها^{۶۵} به‌اندازه‌ی وان حمام بودند، میکروسراتوس‌ها^{۶۶} قد توله‌سگ بودند، قد میکروپاکیسفالوسورها^{۶۷} حدود نوزده اینچ بود و موساروس‌ها^{۶۸} به کوچکی خرس‌های تدی بودند. همه‌ی این اسامی عجیب و اندازه‌ها را به‌خوبی به یاد می‌آوردم.

۶۳- Compsognathus

۶۴- سازی شبیه ویولن. م.

۶۵- Hypsilophodon

۶۶- Microceratus

۶۷- Micropachyce-Phalosaurus

۶۸- Mussaurus

گوشه‌ی لب‌های دورا به‌طرف بالا رفت.

دورا پرسید: «زیاد می‌ری ملاقات مامانت؟»

- آره، هر روز.

یک لحظه مکث کرد:

- منم می‌تونم باهات پیام؟

بدون این‌که فکر کنم، از دهنم پرید «آره، حتماً».

یک دایناسور عروسکی کنار پنجره‌ی تخت مامان در بخش بیمارستان بود. دورا آن را از سر راه خریده بود. تا حالا کسی را با خودم به بیمارستان نیاورده بودم. دکتر شیم بیش‌تر اوقات به مامان سر می‌زد، اما تا حالا هیچ‌وقت دوتایی باهم به ملاقات مامان نرفته بودیم. دورا خم شد، لب‌خندی زد و با احتیاط دست‌های مامان را در دستش گرفت و آن‌ها را نوازش داد:

- سلام خانم سئون! من دورا هستم، دوست یونجی. چقدر شما خوشگلین! یونجی توی مدرسه یکی از بهترین دانش‌آموزاست، حالشم خیلی خوبه. باید بلند شین و ببینیش. مطمئنم که خیلی زود از جاتون بلند می‌شین.

بعد کمی عقب رفت. لب‌خندش کمی محو شده بود. آرام در گوشم گفت: «حالا نوبت تونه.»

- چی؟

- همون کاری رو بکن که من الان انجام دادم.

برعکس دورا که صدایش را خیلی پایین آورده بود، با صدایی معمولی گفتم: «ولی مامان هیچی رو نمی‌تونه بشنوه.»

آرام من را به جلو هل داد و گفت: «کاری نداره که، فقط یه سلام کن.»
خیلی آرام، چند قدمی به سمت مامان رفتم. دقیقاً عین دو ماه پیشش بود. به سختی می‌توانستم دهانم را باز کنم. تابه‌حال چنین کاری را نکرده بودم:
- می‌خوای چند دقیقه باهاش تنها باشی؟ من می‌تونم برم بیرون.
- نه.

- پس می‌خوای بیش‌تر هلت بدم؟

همان لحظه، واژه‌ی «مامان» از دهانم بیرون پرید. شروع کردم به تعریف کردن تمام اتفاقاتی که تا آن موقع برایم افتاده بود. فکرش را بکنید، کلی اتفاق در این مدت افتاده بود که برایش تعریف نکرده بودم. این اولین باری بود که داشتم چنین کاری می‌کردم. کم‌کم دهانم باز شد و همه‌ی ماجراها را برایش تعریف کردم؛ از این‌که مامانی از دنیا رفته است و من تنها شده‌ام؛ این‌که دبیرستانی شده‌ام. برایش گفتم که با دوستان جدیدی مثل گن و دورا آشنا شده‌ام، این‌که زمستان و بهار و تابستان گذشته و الان پاییز شده است؛ این‌که همه‌ی تلاشم را کرده‌ام تا کتاب‌فروشی را سرپا نگه دارم، اما حالا دیگر مجبورم تعطیلش کنم، ولی بابت این کار معذرت‌خواهی نمی‌کنم.

بعد از گفتن این حرف‌ها، کنار رفتم. دورا لب‌خندی به من زد. مامان همچنان به صورت فلکی روی سقف خیره بود، اما من احساس می‌کردم حرف زدن با او کار بی‌فایده‌ای نبوده است. شاید شبیه نان پختن دکتر شیم به یاد همسر مرحومش بود.

هرچقدر بیش‌تر به دورا نزدیک می‌شدم، احساس می‌کردم دارم رازی را از گن پنهان نگه می‌دارم. خیلی عجیب بود که هیچ‌وقت این دو نفر هم‌زمان به کتاب‌فروشی نیامدند. گن کم‌تر از قبل به کتاب‌فروشی سر می‌زد. لابد او هم سرگرم زندگی خودش

بود. وقتی هم می آمد، همیشه بو می کشید و می گفت: «یه بوهای می آد. خیلی مشکوک می زنی.»
- منظورت چیه؟

اخمی می کرد و می گفت: «دقیقاً نمی دونم چیه، اما مطمئنم داری یه چیزی رو از من قایم می کنی.»
- خب...

شاید اگر من را بیش تر تحت فشار قرار می داد، درباره ی دورا با او صحبت می کردم؛ اما پیگیر نشد.

این قضایا مربوط به زمانی بود که گن شروع به معاشرت با بچه های از مدارس مختلف کرده بود؛ بچه های که همه ی آنها در محله به عنوان شربه پاکن شناخته می شدند. بعضی از آنها به همان مرکز نگهداری از نوجوانانی رفته بودند که گن می رفته. یکی از آنها پسری ملقب به «کوفته ی وارفته» بود که ضرورتاً از بقیه محسوب می شد. من یکبار بعد از مدرسه، وقتی با گن حرف می زد، او را دیدم. برعکس لقبش، من را به یاد بامبو می انداخت. مثل بامبو دراز بود و دست و پاهای استخوانی اش مثل شاخه بیرون زده بودند، اما سر شاخه ها، دست و پاهایش، مثل نان خمیر بودند. درکل، شبیه عروسکی چوبی بود که دست و پاهایش با خمیر ساخته شده باشند. اما دلیل واقعی دادن این لقب به او مشت ها و پاها ی بزرگش بود که می توانست به راحتی صورت هرکسی را که می خواست، مثل کوفته ی وارفته له کند:

- بین، من خوشم می آد با اونا بگردم. بین ما یه سری ارتباطاتی برقراره. می دونی چرا؟ چون حداقلش اینه که هیچ کدومشون من رو قضاوت نمی کنن و نمی گن چی کار کنم، چی کار نکنم.

گن برایم داستان هایی از دارودسته ی کوفته ی وارفته تعریف می کرد که به نظرش خیلی بامزه می آمدند، اما به نظر من هیچ چیز جالب و بامزه ای نداشتند. گن تعریف می کرد و خودش با این مزخرفات از خنده روده بر می شد. من فقط گوش می دادم. این

تنها کاری بود که از دستم برمی آمد.

گن همچنان در مدرسه زیر ذره بین بود. والدین به طور مستمر با مدرسه تماس می گرفتند و از رفتارهای او شکایت می کردند. من می دانستم اگر او یکبار دیگر در دروس بیفتد، مجبور می شود مدرسه اش را عوض کند. با این که گن بیش تر اوقات سر کلاس ها می خوابید و کاری به کسی نداشت، اما همچنان اسمش بد دررفته بود. من مدام می شنیدم که بچه ها پشت سرش حرف می زدند.

گن با سروصدا آدامشش را می جوید و خیلی خونسردانه عمل می کرد:

- مثل این که باید برم جلو و شر درست کنم. انگار همه تنشون می خاره.

من فکر می کردم این یکی از آن شوخی های احمقانه ی اوست، اما شوخی نمی کرد. اواسط نیمسال دوم بود که رفتار گن کم کم تغییر کرد. انگار می خواست هر کاری از دستش برمی آمد را انجام بدهد تا خودش را توی هچل بیندازد. شده بود مثل اولین روزهایی که به این مدرسه آمده بود. تا چشم کسی به او می افتاد، شروع به فحاشی می کرد. سر کلاس خیلی متکبرانه می نشست و یک پایش را روی دیگری می انداخت و تعمداً به معلم ها بی توجهی می کرد. وقتی به او تذکر می دادند، به آن ها خیره می شد و وانمود می کرد رفتارش را درست کرده. معلم ها هم حرف بیش تری به او نمی زدند تا آرامش کلاس حفظ شود.

هروقت گن چنین رفتارهایی را از خودش نشان می داد، احساس می کردم تخته سنگی درون قلبم سنگینی می کند، درست مثل وقتی که موهای دورا به صورتم خورد. اما این فرق می کرد، سنگین تر و شوم تر بود.

اوایل ماه دسامبر بود و باران های شدید ما را به اواخر پاییز می برد. کار خالی کردن کتابفروشی را تقریباً انجام داده بودم. تا جای ممکن، تمام کتاب هایی را که می توانستم،

فروختم. بقیه را هم باید رد می کردم. کم کم باید از این جا بلند می شدم. اتاقی در یک آپارتمان اشتراکی پیدا کرده بودم و تا زمانی که به آن جا نقل مکان می کردم، در همین خانه ای اجاره ای دکتر شیم می ماندم. وقتی به قفسه های خالی کتاب فروشی نگاه می کردم، این احساس را داشتم که فصلی از زندگی ام رو به پایان است.

چراغ ها را خاموش کردم و بوی کتاب ها را که هنوز در هوا جریان داشت استشمام کردم. بوی آشنایی بود که تمام گذشته ی مرا احاطه کرده بود، اما به نظر من این بار این بو حامل چیزی کاملاً متفاوت بود. یک دفعه احساس کردم جرقه ای در قلبم دوباره روشن شد. می خواستم بین سطور کتاب ها را بخوانم. می خواستم همه ی منظور کلمات نویسنده را درک کنم. می خواستم انسان های بیش تری را بشناسم و در گفت و گوهای عمیق، فعالانه تر حضور داشته باشم و چیزهای بیش تری از انسانیت بیاموزم.

همان موقع، دورا وارد کتاب فروشی شد. به او سلام نکردم. می خواستم قبل از خاموش شدن این جرقه، درباره ی این قضیه با او صحبت کنم:

- به نظرت، من یه روزی می تونم بنویسم؟ منظورم درباره ی خودمه.

چشمان دورا گونه هایم را قلقلک داد:

- یعنی تو فکر می کنی من می تونم کاری کنم که آدما من رو درک کنن، درحالی که خودم نمی تونم خودم رو درک کنم؟

دورا به طرف من آمد و زمزمه کنان گفت: «درک می کنم.» قبل از این که متوجه شوم، به من نزدیک شده بود و نفس هایش را احساس می کردم. قلبم گرومپ گرومپ می کرد.

دورا خیلی آرام گفت: «قلبیت چقدر تند می زنه!» هر واژه ای را که ادا می کرد، چانه ام قلقلک داده می شد. من بدون این که بخواهم، با هر دمی، نفس های او را فرومی خوردم:

- می دونی چرا الان انقدر ضربان قلبت بالا رفته؟

- نه.

- قلبت هیجان زده شده، واسه این که من بهت نزدیکم. برای همین، داره واسه ت دست می زنه.

- آهان.

نگاهمان به هم گره خورد، اما هیچ کدام چشمانمان را برنگردانیدیم. او به من نزدیک تر شد و چشمانش روی چشمان من قفل شد. قبل از این که زمانی برای فکر کردن داشته باشم، من را بوسید. به همین سادگی و بدون هیچ مقدمه‌ای، ما سه بار نفس کشیدیم. سینه‌هایمان بالاوپایین می رفت، بالاوپایین، بالاوپایین. بعد، هم زمان سرهایمان را پایین آوردیم. وقتی پیشانی‌هایمان به هم رسیدند، لب‌هایمان از هم جدا شدند.

دورا که نگاهش را به زمین دوخته بود گفت: «فکر می کنم الان چیزای کمی رو درباره‌ی این که تو کی هستی، درک کردم.» من هم به زمین نگاه کردم. بند کفش‌های دورا باز شده بود و یک سر آن زیر کفش‌های من مانده بود:

- تو مهربونی. نرمال هم هستی. درعین حال، خاص هم هستی. این چیزاییه که من درباره‌ی تو فهمیدم.

دورا سرش را بالا گرفت. گونه‌هایش سرخ شده بودند. بعد آرام پرسید: «حالا منم شایستگی این رو دارم که تو قصه‌ی تو حضور داشته باشم؟»
- شاید.

دورا خندید:

- خب، البته جواب قانع کننده‌ای نبود.

بعد، از در خارج شد.

زانوهایم سست شدند و کم کم ولو شدم. سرم از هر فکری خالی شده بود و فقط تپش قلبم وجودم را پر کرده بود. تمام بدنم مثل یک طبل می کوبید: «بس کن! بس کن! لازم نیست این طوری ثابت کنی که من زنده‌م.» دلم می خواست می توانستم این را به بدنم بگویم. دوباره سرم را تکان دادم. چیزهای بیش تر و بیش تری در زندگی بود

که نمی‌توانستم انتظارشان را داشته باشم. در همان لحظه احساس کردم کسی به من خیره شده است. سرم را بالا گرفتم. گن بیرون پنجره ایستاده بود. چند ثانیه‌ای به هم نگاه کردیم. لبخند محوی از صورتش گذشت. بعد رویش را برگرداند و به آرامی از دید من دور شد.

اردوی مدرسه سفر به جزیره‌ی جیجو^{۶۹} بود. بعضی از بچه‌ها دلشان نمی‌خواست بروند، اما این اصلاً دلیل موجهی برای نرفتن نبود. از کل دانش آموزان مدرسه فقط سه نفر، از جمله من، به این اردو نرفتیم. آن دو نفر دیگر باید در مسابقات ریاضی شرکت می‌کردند و من هم به خاطر مراقبت از مامان، نمی‌توانستم بروم که این دلیل از نظر مدرسه پذیرفته شده بود.

من به مدرسه‌ی خالی می‌رفتم و تمام طول روز را کتاب می‌خواندم. برای خالی نبودن عریضه، یک معلم علوم هم در مدرسه حضور داشت. بعد از سه روز، بچه‌ها از اردو برگشتند، اما نمی‌دانم چرا همه پکر بودند.

در آخرین روز سفر، اتفاقی رخ داده بود. شب قبل از برگشت، وقتی همه خواب بودند، پولی که برای خریدن عصرانه برای بچه‌ها جمع شده بوده، گم می‌شود. معلمان وسایل همه‌ی بچه‌ها را می‌گردند و پول را توی کوله‌پشتی گن پیدا می‌کنند. این پول نصف مقدار اصلی بوده. گن می‌گوید بی‌گناه است. درواقع او می‌گوید اصلاً در صحنه‌ی جرم حضور نداشته و شب قبل را تا صبح در خیابان‌های جیجو بوده. صاحب یک کافی‌نت محلی هم شاهد این امر بوده که گن تمام شب قبل را در کافی‌نت درحال بازی و نوشیدن آبجو بوده است.

با همه‌ی این احوال، همه می‌گفتند دزدی پول‌ها کار گن است. حالا این که شخصی

را وادار به دزدی کرده یا بخشی از نقشه‌ی یک گروه بوده، اصلاً اهمیتی نداشت. کار، کار گن بود. این چیزی بود که همه می‌گفتند.

برای گن اصلاً اهمیتی نداشت. او بعد از برگشت از اردو هم همچنان سر کلاس‌ها به خوابیدنش ادامه می‌داد. آن روز بعدازظهر، مسئول مدرسه پروفیسور یون را احضار کرد. بچه‌ها می‌گفتند او تمام پول را پس داده است. تا چند روز، در تماس‌های تلفنی و چت‌های گروهی، همه سرشان در این قضیه بود. در پیام‌رسان‌ها، همه درباره‌ی این قضیه حرف می‌زدند. لازم نبود پیام‌هایشان را بخوانم تا متوجه شایعات و حرف‌های بی‌اساسشان بشوم.

اوضاع چند روز بعد، سر کلاس ادبیات کراهی، بدتر شد. گن وسط چرتش از خواب بلند شد و خواب‌آلود به ته کلاس رفت. معلم به روی خودش نیاورد و به درسش ادامه داد. یک‌دفعه صدای ترکاندن آدامس آمد. مشخصاً کار گن بود.

معلم، که نزدیک بازنشستگی‌اش بود و تحمل چنین بی‌ادبی‌هایی را نداشت، گفت: «درش بیار!» گن توجهی نکرد. صدای بلند آدامس جویدن گن جو ساکت کلاس را خدشه‌دار کرده بود:

- بهت می‌گم یا اون رو در بیار یا از کلاس برو بیرون!

به محض این‌که معلم این حرف را زد، گن آدامس را تف کرد. آدامس روی کفش یکی از بچه‌ها افتاد. معلم با عصبانیت کتابش را بست:

- دنبالم بیا.

گن دستش را پشت سرش قلاب کرد و به دیوار تکیه داد و گفت: «اون وقت اگه نیام، چی می‌شه؟ مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای من رو ببری دفتر معلم و برام

خطونشون بکشی؟ یا زنگ بزنی به اون یارو که می گه بابامه؟ اگر می خوای کتکم بزنی، یالا بزنی. می خوای فحش بدی، بفرما فحش بده. چرا همین جوری وایسادی؟ هان؟
واسه یه بارم که شده، با خودت روراست باش.»

معلم لب از لب باز نکرد. او طی این چند دهه تدریس، حتماً تجربه هایی در این زمینه داشت. فقط چند ثانیه ای به گن خیره شد و بعد، از کلاس بیرون رفت. بعد از رفتن او، در کلاس هرج و مرج شد، هرج و مرجی خاموش. همه ی ما سرمان در کتاب هایمان بود. گن با پوزخندی موزیانه گفت: «هیچ کدوم از شما عوضیا دنبال پول درآوردن نیست؟ یالا ببینم هیچ کدومتون نمی خواد بابت کتک خوردن پول بگیره؟ بسته به این که چطوری بزومتون، بهتون پول می دم. یه مشت توی صورت، صد هزار وون. اگه خون بیاد، پونصد تا بیش تر می دم. اگه بزمن استخونتون رو بشکونم، دو میلیون می دم. یالا کسی نبود؟»

کلاس از صدای نفس های سنگین گن پر شده بود:

- هان! چیه؟ واسه چی انقدر ساکتین؟ ببینم، شما عوضیا مگه برای عسرونه تون پول نمی خواین؟ ببینم، پیشی ملوسا، شماها چطوری می خواین تو همچین دنیای خرابی زنده بمونین؟ عوضیای بی مصرف!

او چنان روی دو کلمه ی آخر تأکید کرد که صدایش در راهرو پیچید. بدنش می لرزید و لب هایش را ورمی چید. صادقانه بگویم، شبیه کسی بود که می خواست گریه کند.

من گفتم: «بس کن دیگه!» چشمان گن برقی زد.

گن با مشت هایی گره کرده، رو به من ایستاد:

- تو چی می گی؟ بس کنم؟ بعدش چی؟ لابد باید تا کمر خم شم و معذرت خواهی هم بکنم؟ یا چطوره یه نامه ی معذرت خواهی هم بنویسم؟ یا نکنه باید چاردست و پا برم و التماس کنم تا من رو ببخشن؟ چرا بهم نمی گی دقیقاً باید چی کار کنم؟ خب پشمک، تو بگو باید چی کار کنم؟

نمی‌توانستم چیزی بگویم، چون گن هر چیزی را که دم دستش بود به‌طرفم پرت می‌کرد. صدای جیغ و فریاد وای‌وای دختران و فریادهای بم اوه‌اوه پسران همه‌های به پا کرده بود که گوشم را کر می‌کرد. گن در عرض چند ثانیه، کلاس را به هم ریخت. میزها و صندلی‌ها را واژگون کرد و قاب‌عکس‌ها و جدول‌ضرب‌هایی را که به دیوار نصب بودند کج‌ومعوج کرد. مثل این بود که گن کلاس را در دست گرفته و آن را تکانده است. بچه‌ها طوری به دیوار چسبیده بودند که انگار زلزله آمده. در همین حین، صدایی شنیدم؛ صدایی که نرم بود، اما به‌اندازه‌ی همان فریادهای گوش‌خراش، رسا هم بود:

- تو یه آشغالی...!

به‌طرف صدا برگشتم. دورا آن‌جا ایستاده بود:

- برو گم شو و این مسخره‌بازیت رو تموم کن! برو همون جایی که ازش اومدی! صورت دورا حالتی گرفته بود که نمی‌توانستم آن را درک کنم. چشمانش، بینی‌اش، لب‌هایش، همگی شکلی متفاوت پیدا کرده بودند. ابروهایش بالا رفته و پره‌های بینی‌اش تکان می‌خوردند. لب‌هایش منحنی بودند، اما نمی‌دانم چرا می‌لرزیدند. همان لحظه، در کلاس باز شد و مشاور پایه همراه با چند نفر دیگر از معلمان، باعجله به داخل کلاس آمدند. اما پیش از آن‌که بتوانند کاری بکنند، گن از در پشتی فرار کرده بود. هیچ‌کس او را صدا نکرد و دنبال او نرفت، حتی من.

آن شب سروکله‌ی گن در کتاب‌فروشی پیدا شد. وقتی با من صحبت می‌کرد، بی‌خیال روی قفسه‌های خالی می‌کوبید:

- عجب هفت‌خطی هستی تو! حالا آدم‌آهنی هم دوست‌دختردار شده، هان؟ ببینم، چطور یاس یه دختر این‌طوری پشتت وایساده؟ یعنی وقتی به من گفت برو گم شو،

واقعاً لال شده بودم. نکبت خوش‌شانس! من خیلی بهت حسودی می‌کنم که چیزی رو داری که حتی نمی‌تونی احساسش رو تجربه کنی.

حرفی برای زدن نداشتم. گن با تکان دادن دستش، گفت: «هی! ولش کن، لازم نیست هول کنی. الان فقط منم و تو.» بعد مستقیم در چشمان من نگاه کرد و گفت: «اما یه سؤال ازت دارم.» بعد رفت سر اصل مطلب: «تو هم فکر می‌کنی کار من بوده؟»

- تو که می‌دونی من اصلاً به اون اردو نیومده بودم.

- فقط جواب من رو بده. تو هم فکر می‌کنی که من اون پول رو دزدیدم؟

- تو داری درباره‌ی امکان این کار از من می‌پرسی؟

- خب، آره. اگه تو این‌طوری فکر می‌کنی، باشه. امکان این که من اون کار رو کرده

باشم...

- خب، این امکان وجود داره که هرکسی این کار رو کرده باشه.

گن سری تکان داد و لبخندی زد:

- و لابد امکان این که من این کار رو کرده باشم از همه بیش‌تره؟

به‌آرامی گفتم: «اگه نظر صادقانه‌ی من رو بخوای، من از این که همه فکر می‌کنن کار تو باشه اصلاً تعجب نمی‌کنم. کلی دلیل برای این کار دارن. لابد کس دیگه‌ای هم به مخیله‌شون خطور نمی‌کنه.»

- می‌فهمم. من خیلی به این موضوع فکر کردم. دیدم اصرار به بی‌گناهییم فایده‌ای نداره. می‌دونی؟ من فقط یه بار بهشون گفتم که کار من نبوده. فایده‌ای هم نداشت. منم نمی‌خواستم هی بگم و انرژی رو الکی حروم کنم. برای همین، دیگه دهنم رو بستم. اما اون به اصطلاح «پدر»، بدون این که از من چیزی بپرسه، پا شد رفت مدرسه و پول رو تقدیمشون کرد. حداقلش دویست هزار وون بوده. لابد باید به همچین پدری افتخار هم بکنم؟

من حرفی نزد. گن هم برای مدتی طولانی ساکت ماند:

- اما تو می‌دونی که من این کار رو نکردم.

لحن صدایش در آخر جمله بالاتر رفت. لحظه‌ای به سکوت گذشت:

- نمی‌دونم، شاید من باید همون‌طوری زندگی کنم که آدما ازم توقع دارن. منم که تو این کار عالی‌ام.

- داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

- آخرین بار بهت گفته بودم که می‌خوام قوی باشم. خیلی درباره‌ش فکر کردم، درباره‌ی کارایی که باید برای قوی بودن انجام بدم. من هم می‌تونم خوب درس بخونم و هم خیلی کار کنم تا از خودم یه موجود قوی بسازم، اما می‌دونم که این کارا مال من نیست. دیگه وقتش گذشته. دیگه خیلی پیر شدم.

پشت‌سرش تکرار کردم: «تو خیلی پیر شدی؟»

پیر. وقتی برای لحظه‌ای به او نگاه کردم، دیدم شاید حق با او باشد:

- آره، من خیلی پیرم. برای از نو ساختن خیلی پیرم.

پرسیدم: «بعدش؟»

- بعدش تصمیم دارم قوی‌تر بشم، اما اون‌طوری که خودم می‌خوام؛ یه‌جوری که احساس کنم این راه برای خودم ساخته شده. من دوست دارم برنده باشم. اگه نتونم جلوی مشکلات از پس خودم بربایم، پس بهتره سر بقیه یه بلایی بیارم.

- چطوری؟

- چه می‌دونم؟ اما خیلی هم سخت نیست. من یه‌جورایی با همچین دنیایی آشنا‌م. گن لبخند تلخی زد. می‌خواستم چیزی بگویم، اما او از در بیرون رفت. کمی بعد رویش را برگرداند و گفت: «فکر نکنم دیگه همدیگه رو ببینیم، اما به‌جای بوسه‌ی خداحافظی، این رو داشته باش.»

چشمکی زد و انگشت وسطش را به آرامی بالا آورد و لبخند ملایمی زد. این آخرین باری بود که چنین لبخندی را از او دیدم. بعد ناپدید شد.

بعد هم تراژدی به سرعت خود را آشکار ساخت.

بخش چهارم

دزد واقعی چند وقت بعد مشخص شد؛ همان پسری بود که اوایل سال تحصیلی با صدای بلند از من پرسیده بود وقتی مامانی جلوی چشمم کشته شد، چه احساسی داشتم. پیش مشاور پایه رفته بود و گفته بود که برنامه‌ریزی و همه‌چیز کار خودش بوده است. اصلاً هم دنبال پول نبوده، فقط می‌خواست واکنش افراد را ببیند. وقتی مشاور پایه از او پرسیده بود چرا چنین کاری را انجام داده است، فقط گفته بود «محض خنده».

اما حتی این ماجرا هم باعث نشد کسی برای گن ابراز ناراحتی کند:
- حالا اینم نبود. یون لیسو، دیر یا زود، خودش یه شر دیگه درست می‌کرد.
گاهی اوقات با نگرانی چنین پیام‌هایی را می‌دیدم.

پروفسور یون شبیه اسکلت شده بود، انگار روزهای متمادی چیزی نخورده بود. به دیوار تکیه داد و لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش را تکان داد:

- من هیچ‌وقت تو کل زندگیم کسی رو نزده‌م. هیچ‌وقت فکر نکرده‌م کتک زدن مشکلی رو حل می‌کنه. اما لیسو رو زدم، دو بار. واقعاً هیچ راه دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید که چطوری می‌تونم جلوی اون رو بگیرم.

گفتم: «یه بارش تو پیتزافروشی بود. من از پشت پنجره دیدم.»
او سرش را تکان داد:

- با صاحب رستوران به توافق رسیدیم. خوشبختانه کسی آسیبی ندیده بود و موضوع حل‌وفصل شد. اون شب مجبورش کردم سوار ماشین بشه و به خونه برگردیم.

نه تو ماشین و نه وقتی رسیدیم خونه، حتی یه کلمه هم با همدیگه حرف نزدیم. من مستقیم رفتم توی اتاقم.

صدایش شروع به لرزیدن کرد:

- از وقتی لیسو برگشته، همه چی عوض شده. من حتی فرصت سوگواری برای همسر مرحومم رو نداشتم. اون همیشه دوست داشت ما تو خونه دور هم زندگی کنیم، اما واقعاً زندگی کردن با لیسو خیلی کار سخته. حتی وقتی که کتاب می خونم یا روی تخت دراز می کشم، نمی تونم از فکرش بیرون بیام. چی باعث شده اون این طوری بزرگ بشه؟ واقعاً توی این ماجراها کی مقصره؟

پروفسور یون چند نفس عمیق کشید و ادامه داد:

- وقتی ناراحتی و ناامیدی از کنترل آدما خارج می شه و دیگه هیچ راه حلی به ذهنشون نمی رسه، به سراغ افکار منفی می رن. منم همین طوری شدم... بعضی وقتا با خودم فکر می کنم چی می شد اگه اون نبود، یا چی می شد اگه هیچ وقت بر نمی گشت. شانه هایش شروع به لرزیدن کرد:

- می دونی بدترین قسمت ماجرا چیه؟ این که گاهی با خودم فکر می کنم اگه اصلاً همچین بچه ای نداشتم، چقدر الان اوضاع بهتر بود. کاش اصلاً به دنیا نیومده بود! آره، من یه همچین افکار وحشتناکی درباره ی پسر خودم دارم؛ درباره ی کسی که از گوشت و خون خودمه. خدای من! باورم نمی شه الان دارم اینا رو به تو می گم...

اشک از روی گردنش غلتید و روی ژاکتش افتاد. یک دفعه چنان به هق هق افتاد که دیگر متوجه حرف هایش نمی شدم. یک فنجان هات چاکلت درست کردم و دستش دادم:

- من شنیدم تو و لیسو دوستای صمیمی بودین و حتی یه بار تو اومدی خونه ی ما. تو چطور می تونستی با اون این طوری رفتار کنی، اونم بعد از همه ی بلاهایی که سرت آورده بود؟

- برای این که گن بچه‌ی خوبیه.

- پس تو این طوری فکر می‌کنی؟

- بله، همین طوره. فکر می‌کنم گن بچه‌ی خوبیه. اما اگه کسی ازم بخواد بیش‌تر درموردش توضیح بدم، فقط می‌تونم بگم من رو کتک می‌زد و اذیتم می‌کرد، یه بارم بال‌های یه پروانه رو کند، تو روی معلما وایمیستاد و به همکلاسی‌هایش وسیله پرت می‌کرد. به خاطر ماهیت زبان، خیلی سخته که بخوام ثابت کنم لیسو و گن یه نفر واحدن. برای همین، فقط می‌گم «می‌دونم اون بچه‌ی خوبیه».

با این حرف‌های من، لبخند به لب پروفیسور یون نشست. لبخندی که سه ثانیه بیش‌تر طول نکشید، زیرا او دوباره زد زیر گریه:

- ازت ممنونم که درباره‌ی اون این طوری فکر می‌کنی.

- پس برای چی گریه می‌کنی؟

من من‌کنان و با حق‌حق گفتم: «برای این ناراحتم که خودم نتونسته بودم این طوری درباره‌ی اون فکر کنم و خب خنده‌داره که وقتی کسی می‌گه اون بچه‌ی خوبیه، ازش سپاس‌گزاری کنم.»

وقتی می‌خواست از پیش من برود، با کمی تردید پرسید: «می‌شه اگه یه وقت ازش خبردار شدی، حرفای من رو بهش بگی؟ بگو لطفاً برگرده.»

- چرا از من می‌خوانی این حرفا رو بهش بزنی؟

پروفیسور یون گفت: «خب، راستش تو این سن و سال، روم نمی‌شه این حرفا رو بزنی. بعدم تو این مدت، انقدر چیزای بد پشت سرهم اتفاق افتاد که دیگه نمی‌تونستم اوضاع رو روبه‌راه کنم. الان فقط امیدوارم فرصت دیگه‌ای برای جبران داشته باشم.»
قول دادم که حتماً به او می‌گویم.

انواع و اقسام فکرها از ذهنم گذشتند. اگر پروفیسور یون می‌توانست به عقب برگردد و انتخاب کند که هرگز فرزندی به نام «گن» نداشته باشد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ در این صورت، در وهله‌ی اول، این زوج اصلاً گن را گم نمی‌کردند، خانم یون مریض نمی‌شد و با حسرت نمی‌مرد. هیچ‌کدام از دردسرهایی که گن ایجاد کرده بود رخ نمی‌داد. اگر این‌طوری فکر کنیم، بهتر بود که گن هرگز به دنیا نمی‌آمد. در این صورت، خود او هم این‌همه درد و محرومیت را تجربه نمی‌کرد. اما با این طرز فکر، همه‌چیز هم معنای خودش را از دست می‌داد و فقط هدف باقی می‌ماند، بدون هیچ حاصلی.

نزدیک صبح بود، اما هنوز بیدار بودم. چیزهای زیادی بود که باید به گن می‌گفتم. باید می‌گفتم متأسفم، متأسفم که پیش مادرش خودم را به‌جای او جا زدم، متأسفم که از او فاصله گرفتم و با کس دیگری دوست شدم، و درنهایت متأسفم که به او نگفتم مطمئنم دزدی کار او نیست و به درستی او ایمان دارم.

باید گن را پیدا می‌کردم. برای این کار لازم بود به‌سراغ پسری بروم که لقبش «کوفته‌ی وارفته» بود.

مدرسه‌ای که او می‌رفت در محله‌ی بدنام شهر بود. خیلی عجیب بود که یک نفر تصمیم بگیرد از بین این‌همه‌جا، در چنین جایی مدرسه بسازد. شاید هم توسعه‌ی شهری این منطقه بعد از ساخت مدرسه شکل گرفت. پرتوهای زرد و قهوه‌ای آفتاب بعدازظهر روی حیاط مدرسه و بچه‌هایی افتاده بود که سیگار می‌کشیدند و شباهتی

به دانش‌آموزان نداشتند.

چند تا از بچه‌هایی که دم در مدرسه می‌پلکیدند من را هل دادند. به آن‌ها گفتم دنبال کوفته‌ی وارفته هستم. او تنها کسی بود که می‌توانستم سراغ گن را از او بگیرم. او احتمالاً تمام جاهایی که گن رفت و آمد داشت را می‌شناخت.

کوفته‌ی وارفته از دور به‌طرف من آمد. لاغر و استخوانی بود و سایه‌اش مثل سیخ بود. از نزدیک، دست و پاها و صورتش خیلی درشت بود، شبیه میوه‌هایی که از شاخه آویزان هستند. با اشاره‌ی سر او، بچه‌های دیگر به‌نوبت مشغول بازرسی من و گشتن جیب‌هایم شدند. وقتی کوفته‌ی وارفته فهمید چیزی به‌همراه ندارم، پرسید: «بینیم، واس چی سازده‌پسری عین تو می‌خواد من رو ببینه؟»

- چند وقته از گن خبری نیست. فکر کردم شاید تو بدونی کجا می‌شه پیداش کرد. نگران نباش، حرفایی رو که می‌زنی به کسی نمی‌گم.

اصلاً انتظارش را نداشتیم، او خیلی سریع رفت سراغ اصل مطلب:

- سیم‌بکسل.

بعد هم شانه‌ای بالا انداخت و قولنج گردنش را شکست و صدای ترق بلندی آمد:

- حتماً اون نفله عقب سیم‌بکسل راه افتاده. بهت می‌گم کاری از دست من برنمی‌آد.

سیم‌بکسل تو دارودسته‌ی ما نیست. هرچی نباشه، من هنوز دانش‌آموزم.

کوفته‌ی وارفته وقتی این را می‌گفت، رویش را برگرداند و به کوله‌پشتی‌اش تقه‌ای زد.

همین که اسم سیم‌بکسل را شنیدم، پرسیدم: «اون رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

کوفته‌ی وارفته لب‌ولوچه‌اش را کج کرد و گفت: «واس چی می‌خوای بری دنبالش؟»

از من می‌شنوی، بی‌خیال شو.»

وقتی برای پیچاندنش نداشتیم. برای همین، فقط گفتم «درسته». کوفته‌ی وارفته

با زبانش نج‌نچی کرد و چند لحظه بعد، اسم بندری را گفت که خیلی هم از منطقه‌ی

ما دور نبود:

- ببین، اونجا یه بازار تره‌باره، تهش می‌خوره به یه کفش‌فروشی قدیمی. فکر کنم کفش رقص می‌فروشه. من خودم تا حالا اونجا نرفتم. به‌هرحال، امیدوارم شانس یارت باشه، هرچند می‌دونم فایده‌ای نداره.
بعد انگشتش را به حالت تفنگ درآورد و سر مرا نشانه گرفت و گفت «بنگ» و رفت.

قبل از این‌که برای پیدا کردن گن راهی شوم، دورا سری به کتاب‌فروشی زد. مدت زیادی ساکت نشست و بعد شروع به معذرت‌خواهی کرد:

- من خبر نداشتم تو و لیسو دوستای صمیمی بودین. اگه می‌دونستم، هیچ‌وقت اون حرفا رو بهش نمی‌زدم، هرچند فکر می‌کنم لازم بود یه نفر تو روش وایسه و جلوش رو بگیره.

دورا که با لحنی آرام حرف‌هایش را شروع کرده بود، حالا صدایش بلند و عصبی شده بود:

- ولی هنوزم نمی‌فهمم چرا تو باید با یکی مثل اون دوست باشی.

«یکی مثل اون». بله، لابد همه درباره‌ی گن همین فکر را می‌کردند. من هم یکی از آنها بودم. من به دورا همان چیزی را گفتم که دکتر شیم به من گفته بود؛ این‌که اگر من گن را درک کنم، می‌توانم تا حدی به اتفاقی که برای مامان و مامانی افتاده بود پی ببرم. می‌خواستم این راه را امتحان کنم تا شاید بتوانم به یکی از رازهای زندگی‌ام پی ببرم:

- خب، به چیزی هم رسیدی؟

سرم را تکان دادم:

- نه، ولی چیز دیگه‌ای پیدا کردم.

- چی؟

- گن.

دورا شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد.

برای آخرین بار از من پرسید: «واسه چی داری الان می‌ری دنبالش؟»

- چون فهمیدم که اون دوستمه.

نسیم دریا بوی شوری و ماهی می‌داد. از آن دست بوهایی که جهت‌ها و فصل‌ها را با هم محو می‌کند. وارد بازار تره‌بار شدم. انگار این باد بود که مرا هل می‌داد. مردم در صف خوراک مرغ مزه‌دار ایستاده بودند.

فهمیدم که کوفته‌ی وارفته اصلاً جهت‌ها را نمی‌داند. از چند نفر سراغ مغازه‌ی کفش‌فروشی را گرفتم، اما انگار چنین جایی وجود نداشت. مدت زیادی سرگردان در بازار می‌چرخیدم تا این‌که به کوچه‌ای رسیدم که شبیه هزارتو بود، کوچه‌ای تودرتو و سرگیجه‌آور. تصمیم گرفتم هر جا پاهایم می‌رود، بروم.

زمستان هوا خیلی زود تاریک می‌شود. یک آن متوجه می‌شوی که همه‌چیز سیاه شده. صدای عجیبی از جایی به گوشم می‌رسید؛ صدایی شبیه جیغ یا گریه‌ی یک توله‌سگ تازه‌متولدشده. بعد صداهای بیش‌تری همراه خنده قاتی آن شد. به‌طرف صدا رفتم و به ورودی نیمه‌باز یک ساختمان تاریک رسیدم. دروازه‌ی آهنی قراضه‌ای بود که باد آن را حرکت می‌داد. صدای جیغ‌ها را می‌شنیدم. یک‌دفعه ستون فقراتم به‌شدت تیر کشید. سعی می‌کردم واژه‌ای برای توصیف این احساس پیدا کنم. احساس آشنایی بود، اما نمی‌توانستم آن واژه را پیدا کنم.

همان لحظه، دروازه جیرجیری کرد و باز شد و گروهی از بچه‌ها بیرون آمدند.

من سریع خودم را پشت دیوار پنهان کردم. هم‌سن‌وسال من یا کمی بزرگ‌تر از من بودند. همچنان که می‌خندیدند، در تاریکی شب گم می‌شدند. دوباره احساس آشنایی به‌سراغم آمد.

بعد، چشمم به کفش پاشنه‌بلندی افتاد که جلوی در بود، یک کفش فانتزی با روکش طلایی. کفش را برانداز کردم و دیدم یک تکه چرم نرم کف آن چسبانده‌اند. شبیه کفش رقص‌های آمریکای لاتین بود. یک راه‌پله‌ی منتهی به زیرزمین آن‌جا بود. انگار آن کفش داشت راه را به من نشان می‌داد. در تاریکی، از پله‌ها پایین رفتم. آن‌جا ردیف‌به‌ردیف جعبه گذاشته بودند و یک دروازه‌ی آهنی دیگر با یک قفل بزرگ فولادی هم آن‌جا بود. جلوی در ایستادم. از آن جایی که ایستاده بودم، می‌توانستم در را باز کنم، اما زنگ‌زدگی آن کمی در باز کردن در وقفه می‌انداخت. درنهایت، توانستم قفل را بردارم و در را باز کنم.

همه‌جا به‌هم‌ریخته بود. انبوهی از آشغال و خرت‌وپرت آن اتاق درهم‌برهم را پر کرده بود. شبیه مخفیگاهی اسرارآمیز بود، اما نمی‌توانستم حدس بزنم آن داخل چه اتفاقاتی افتاده است.

صدای خش‌خشی به گوشم رسید. بعد با هم چشم‌درچشم شدیم. گن آن‌جا کف زمین نشسته بود و زانوهایش را در بغلش گرفته بود؛ گن معصوم کوچک، خسته‌تر از همیشه، تنها. دژا - وو.^{۷۰} این همان واژه‌ای بود که به‌دنبالش می‌گشتم. یک‌دفعه یاد مسابقه‌ی خانوادگی افتادم؛ گریه‌های مرد مغازه‌دار، خود گم‌شده‌ی کم‌سن‌وسالم، لحظه‌ای که مامان توی کلانتری محکم بغلم کرد. تصاویر به‌سرعت جلو می‌رفتند تا وقتی که مامان و مامانی جلوی چشمم روی زمین افتادند. سرم را تکان دادم. الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود، برای این که الان پسر مرده‌ی مرد مغازه‌دار پیش روی من نبود، گن بود که فعلاً زنده بود.

^{۷۰} -vu Dèjà: دژاوو یا آشناپنداری یا حالت پیش‌دیده، حالتی از ذهن است که در آن فرد پس از دیدن صحنه‌ای احساس می‌کند آن صحنه را قبلاً دیده و در گذشته با آن مواجه شده است. م.

گن زل زد به چشم‌های من. حتماً من آخرین نفری بودم که توقع داشت ببیند:
 - تو این جا چی کار می‌کنی؟ چطوری اومدی این جا، لعنتی...؟
 او به‌سختی با صدایی خشن، تف می‌کرد. رنگش پریده و همه‌ی بدنش کبود و خراشیده بود:
 - از کوفته‌ی وارفته سراغت رو گرفتم. نگران نباش، به هیچ‌کس چیزی نگفتم، مخصوصاً به پد...

قبل از این که واژه‌ی «پدر» را کامل ادا کنم، گن یک قوطی خالی را که کنار دستش بود برداشت و پرت کرد. قوطی چرخی در هوا خورد و روی زمین افتاد و چند بار غلتید.
 گفتم: «چه اتفاقی برات افتاده؟ باید همین الان با پلیس تماس بگیریم.»
 - پلیس؟ شوخیت گرفته؟ اونا پیدام کنن، من رو مثل سگ دستگیر می‌کنن.
 گن با گفتن این حرف، خنده‌ی عجیبی سر داد؛ خنده‌ای بی‌جا و بلند، یک دستش روی شکمش بود و سرش را عقب نگه داشته بود و انگار زوزه می‌کشید. بعد هم چیزهایی گفت، مثل این که «لابد فکر می‌کنی بابت این کار ازت تشکر می‌کنم؟».
 خنده‌اش را قطع کردم:

- این‌طوری نخند، اصلاً بهت نمی‌آد. حتی شبیه خندیدنم نیست.
 - ببینم، الان تو داری به من می‌گی چطوری بخندم؟ من هر کاری دلم بخواد می‌کنم، هرجایی هم دلم می‌خواد می‌رم. تو چرا سرت رو از زندگی من در نمی‌آری، روانی؟ فکر کردی کی هستی، هان؟

صدای گن نسبتاً آرام شده بود. من منتظر ماندم. می‌دیدم که کمی می‌لرزد. در طی این یکی دو روزی که او را ندیده بودم، صورتش خیلی تغییر کرده بود. روی پوستش که حالا خشن شده بود، سایه‌ی سیاهی افتاده بود. چیزی به‌شدت او را تغییر داده بود.

گفتم: «پا شو بریم خونه.»

گن سرم داد کشید: «بس کن! انقدر نقش باحالا رو بازی نکن. تا جایی که می‌تونی از این‌جا دور شی، گم شو برو. برو تا دیر نشده.»

- اون وقت تو می‌خواهی این‌جا چی کار کنی؟ نکنه فکر کردی با این کارا همه می‌گن چقدر قوی هستی؟ نه خیر، این قدرت نیست، این فقط ادا درآوردنه.

- لازم نیست یه جووری حرف بزنی که انگار همه‌چیز حالت می‌شه. تو کی هستی که این‌طوری داری من رو نصیحت می‌کنی؟

گن فریاد می‌زد، اما خیلی عجیب بود که انگار نگاهش منجمد و بی‌روح بود. صدای قدم‌های ضعیفی را شنیدم. هر ثانیه به من نزدیک‌تر می‌شد تا این که پشت دروازه متوقف شد.

گن که صورتش به هم ریخته بود گفت: «بهت گفتم که بزن به چاک.» همان موقع بود که او وارد شد.

بیش‌تر شبیه سایه‌ای غول‌پیکر بود تا انسان. بسته به زاویه‌ای که دیده می‌شد، احتمالاً بیست و خرده‌ای ساله یا حتی سی و اندی ساله بود. یک پالتوی ضخیم و نخ‌نما و شلوار مخملی خاکی‌رنگی به تن داشت و یک کلاه باکت سرش بود. به خاطر ماسکی که به چهره‌اش داشت، به‌سختی قابل‌شناسایی بود. تیپش واقعاً عجیب بود. او سیم‌بکسل بود.

سیم‌بکسل از گن پرسید: «این دیگه کیه؟» اگر مارها می‌توانستند حرف بزنند، چنین صدایی داشتند. گن لبش را گزید. برای همین، خودم جوابش را دادم:
- من دوستشتم.

سیم‌بکسل ابروهایش را بالا انداخت. روی پیشانی‌اش دو ردیف چین ظاهر شد.
- دوست چطوری این جا رو پیدا کرده؟ نه، اصلاً ولش کن. دوستت واسه چی اومده
این جا؟

- اومدهم دنبال گن.

سیم‌بکسل به آرامی روی صندلی‌ای که جیرجیر می‌کرد نشست. حالا طول آن سایه
هم تا شده بود.

بعد با صدایی آرام که شبیه زمزمه بود گفت: «ببین بچه جون، فکر کنم اشتباه
حالت کرده‌ن یا شایدم می‌خوای قهرمان‌بازی دربیاری.» صدایش خیلی ملایم بود،
حتی می‌شود گفت اگر به حرف‌هایش توجه نمی‌کردی، لحنش دوستانه به نظر می‌آمد:
- پدر گن منتظرشه. اون باید برگرده خونه.

گن فریاد کشید: «خفه شو!» بعد هم چیزی در گوش سیم‌بکسل پیچ کرد و او هم
چند باری سرش را تکان داد:

- پس تو همون پسرهای که گن تعریف می‌کرد. من اصلاً نمی‌دونستم همچین
مرضی وجود داره، ولی اصلاً برام عجیب نبود که وقتی من اومدم، قیافه‌ت اصلاً عوض
نشد. بیش‌تر آدمایی که من رو می‌بینن، عین تو واکنشی نشون نمی‌دن.

من تکرار کردم: «من گن رو با خودم می‌برم خونه. بذار بیاد.»

- گن، خودت می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای با دوستت بری؟

گن لب‌هایش را گزید و پوزخندی زد: «فکر کردی من احمقم؟ هیچ‌جوره حاضر
نیستم با این پشمک برم.»

- عالیه. دوستی هم دوره و زمونه‌ی خودش رو داره. فقط یه کلمه‌س. اینم یه واژه‌ی
بی‌معنیه مثل بقیه.

سیم‌بکسل از روی صندلی‌اش بلند شد، خم شد و چیزی از جیب پالتویش درآورد،
یک چاقوی تیز و باریک. هر بار که تیغه‌اش نور را بازتاب می‌داد، نور کورکننده‌ای

می درخشید:

- یادته یه روز این رو بهت نشون دادم و گفتم یه روزی می تونی ازش استفاده کنی؟
دهان گن به آرامی باز شد. سیم بکسل رو به گن، به نوک آن اشاره کرد:

- بیا امتحانش کن.

گن آب دهانش را به سختی قورت داد. حتماً تندتند نفس می کشید، چون سینه اش بالاوپایین می رفت:

- اوه! نیگاش کن. ترس برش داشته. خب، اولین بارته. واسه همین، مجبور نیستی
کل راه رو بری. راحت باش و فقط حالش رو ببر.

سیم بکسل کلاهش را برداشت و پوزخندی زد. حالا چهره‌ی آشنایی را می دیدم. چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم شبیه چه کسی است؛ شبیه مجسمه‌ی داوود^{۷۱}، اثر میکل آنژ^{۷۲}، یا یکی از چهره‌هایی که در کتاب‌های درسی نماد زیبایی هستند. صورت سیم بکسل همان زیبایی را داشت؛ پوست روشن و لب‌های سرخ، موهای قهوه‌ای روشن و مژه‌های بلند و پرپشت، چشمانی نافذ و براق. خداوند صورت فرشته‌ای را در فردی اشتباه گذاشته بود.

سیم بکسل و گن، هردو در یک مرکز نگهداری از جوانان بودند. البته چند بار بیش‌تر، آن‌هم از دور، همدیگر را ندیده بودند. خلاف‌ها و وحشی‌گری‌های سیم بکسل به قدری خشن و خطرناک بودند که آن‌ها یواشکی درموردش صحبت می کردند. مطابق یکی از شایعات، او لقبش را به خاطر استفاده از سیم بکسل در یکی از درگیری‌هایش کسب کرده بود. یادم می آمد گن این قضیه را طوری با آب و تاب برایم تعریف می کرد

David - ۷۱

Michelangelo - ۷۲

که انگار درباره‌ی زندگی‌نامه‌ی یکی از مشاهیر صحبت می‌کند.

سیم‌بکسل معتقد بود کار برای دیگران و ترکیب شدن با جامعه کار مزخرفی است. درواقع، او می‌خواست راه خودش را بسازد، راهی که هیچ‌کس پیش از او در آن قدم نگذاشته باشد. من خیلی درک نمی‌کردم، اما ظاهراً بچه‌های زیادی شیفته‌ی دنیای عجیب‌وغریب او بودند، از جمله گن:

- سیم‌بکسل می‌گه لازمه کشور ما هم مثل آمریکا و نروژ حمل سلاح رو قانونی کنه. این طوری ما هم می‌تونیم بعضی وقتا تیراندازی کنیم و آدمای مزخرف رو از پا دربیاریم. خیلی باحاله، مگه نه؟ این یارو خیلی قویه، اصلاً یه وضعی!

- به نظرت، این باعث قوی بودنشه؟

- معلومه که آره. اون از هیچی نمی‌ترسه، عین خودت. منم می‌خوام این طوری بشم. گن این حرف‌ها را در یکی از شب‌های تابستانی، که همه‌چیز را درباره‌ی خودش برایم تعریف می‌کرد، گفته بود.

حالا گن چاقویی جلوی من نگه داشته بود. صدای نفسش به‌قدری بلند بود که انگار زیر گوشم نفس می‌کشید. می‌خواست چه کار کند؟ چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟ مردمک‌های لرزان چشمش مثل دو مرم‌ر بزرگ می‌درخشیدند.

بی‌سروصدا گفتم: «می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم. واقعاً این چیزی بود که دنبالش بودی؟» یکی از ویژگی‌های گن این بود که حرف دیگران را قطع می‌کرد. قبل از این که بتوانم حرفم را تمام کنم، محکم به پهلویم کوبید. از شدت این ضربه، به‌طرف پنجره پرت شدم. لیوان‌های شیشه‌ای کنار دستم روی زمین خرد شدند.

در مراکز اصلاح و تربیت، بچه‌هایی هستند که درباره‌ی دزدی‌ها و گول زدن دخترها لاف می‌زنند. آن‌ها به چنین داستان‌سرایی‌هایی احتیاج دارند تا در دارودسته‌هایشان

پذیرفته شوند. تحمل کتک خوردن از بچه‌های دیگر شاید بخشی از آیین‌ها و مناسک آن‌جا بود، اما برای من همه‌ی این چیزها دلیلی هستند که ضعف افراد را آشکار می‌کنند. اتفاقاً این چیزها نشانه‌ی آسیب‌پذیری آن‌ها بود، اما خودشان آن‌ها را نشانه‌ی قدرت می‌دانستند.

گنی که من می‌شناختم فقط یک پسر بچه‌ی پانزده‌ساله‌ی نابالغ بود، یک پسر بچه‌ی تأثیرپذیر ضعیف که فقط وانمود می‌کرد قوی است.

دوباره گفتم: «ازت پرسیدم واقعاً این چیزی بود که دنبالش بودی؟» گن نفس نفس می‌زد:

- واسه‌ی این می‌پرسم، چون می‌دونم خودتم قبول نداری.

- ساکت شو!

- گن، من می‌دونم اینا چیزایی نیستن که تو می‌خواستی.

- بهت گفتم ساکت شو و دهنت رو ببند!

- تو از جنس اینا نیستی.

او فریادی بغض‌آلود می‌کشید:

- لعنتی!

احتمالاً یکی از میخ‌های دیوار توی پایم رفته بود، چون داشت خون می‌آمد. گن با دیدن این صحنه، مثل یک بچه شروع به گریستن کرد. بله، این هم بخشی از وجود او بود. او از آن دسته آدم‌هایی بود که با دیدن یک قطره‌ی خون، اشک می‌ریختند، چون درد دیگران را احساس می‌کردند:

- بهت گفتم که تو از جنس اینا نیستی.

گن پشتش را به من کرد و بازوهایش را روی چشمانش گذاشت. بدنش می‌لرزید.

گفتم: «تو اینی. اینا همه بخشی از وجود توئن.»

میان گریه‌هایش می‌گفت: «خوش به حالت...! لعنتی، خوش به حالت که هیچ

احساسی نداری! کاش منم مثل تو بودم...!»

دستم را به طرفش دراز کردم:

- بیا بریم. بیا از این جا بریم بیرون.

- تو برو، پشمک! من اصلاً تو رو نمی‌شناسم.

گن بالاخره دست از گریه کردن برداشت و شروع به فحش دادن کرد. انگار این تنها راه نجات او بود. او مثل سگی که پارس می‌کند، یکریز فحش می‌داد.

- بس کن!

سیم‌بکسل دستش را برد بالا تا جلوی گن را بگیرد:

- خوشم نمی‌آد جلوی من از این بچه‌بازیا دربیارین.

بعد رو کرد به من:

- اگه می‌خوای، با خودت ببرش، اما درعوضش باید یه چیزی به من بدی. شما دو تا همچنین دوستی محکمی دارین. پس حتماً باید براتون خیلی ارزشمند باشه. درسته؟ سیم‌بکسل به آرامی چانه‌اش را می‌مالید. می‌توانستم گن را ببینم که رنگش پریده است:

- خب، ببینم واسه خاطر گن چی کار می‌تونی بکنی، بچه؟

صدایش آرام و ملایم بود. لحن و فرازوفرودهای پایانی جملاتش بسیار دل‌نشین بود و به من لبخند می‌زد. من یاد گرفته بودم که این حالت بیانگر مهربانی است، اما می‌دانستم قصد او اصلاً مهربانی نیست.

گفتم: «هر کاری.»

چشم‌های سیم‌بکسل گشاد شدند. به آرامی شروع به سوت زدن کرد، مثل این که از جواب من تعجب کرده بود:

- هر کاری؟

- بله.

- حتی اگه قرار باشه بمیری؟

گن خیلی آرام گفت: «لعنتی!» سیم بکسل، که مشخص بود اوضاع برایش جالب شده، صاف ایستاد:

- باشه، ببینیم و تعریف کنیم. خیلی دوست دارم ببینم چقدر واسه این پشمک مایه می‌ذاری.

سیم بکسل لبخندی زد:

- خیلی هم به خودت سخت نگیر. هر جا کم آوردی، بگو. فقط می‌خوام ببینم چقدر آدمی.

همین طور که سیم بکسل به من نزدیک می‌شد، گن چشمانش را محکم‌تر می‌بست. من چشم‌هایم را نبسته بودم. مستقیم به آن چیزی که در واقعیت رخ می‌داد نگاه می‌کردم.

بعدها مردم از من می‌پرسیدند چرا فرار نکردم، چرا تا آخرش ماندم. به آن‌ها می‌گفتم من فقط کاری را انجام دادم که از همه برایم راحت‌تر بود، تنها کاری که آدمی مثل من - که احساس ترس ندارد - می‌توانست انجام بدهد.

شبهه یک لامپ مهتابی نیم‌سوز، مدام از هوش می‌رفتم و به هوش می‌آمدم. وقتی به هوش می‌آمدم، شدت درد آن چنان زیاد بود که تعجب می‌کردم بدن انسان چگونه برای تحمل این حجم از درد طراحی شده است. به قدری دردناک بود که فکر می‌کردم

نمردن در این شرایط واقعاً غیرمنصفانه است.

گن را می‌دیدم، گاهی به صورت تار و گاهی واضح. حتماً مغزم ارور می‌داد. می‌دیدم که او چقدر ترسیده است. حالا تا حدی پی برده بودم ترسیدن به چه معناست. مثل این که در مکانی فاقد اکسیژن نفس عمیق بکشی. گن این طوری به من نگاه می‌کرد. صورت گن تار و مبهم شده بود. فکر کردم شاید دید من تار شده است، اما این طور نبود. صورت گن از اشک محو شده بود. او ضجه می‌زد:

- ولش کن! خواهش می‌کنم ولش کن! عوضش بیا من رو بزنی!

بی‌وقفه فریاد می‌زد. می‌خواستم سرم را تکان بدهم و به او بگویم لازم نیست این حرف‌ها را بزند، اما اصلاً توان نداشتم.

خاطره‌ای در ذهنم روشن شد؛ همان روزی که گن بال‌های پروانه را پاره کرد تا به من درس همدلی بیاموزد، ولی موفق نشد. غروب همان روز، وقتی مشغول پاک کردن رد پروانه از روی زمین بود، مدام گریه می‌کرد.

با صدای اشک‌آلود می‌گفت: «کاش منم نه ترس رو می‌فهمیدم، نه درد رو، نه عذاب وجدان رو، هیچی رو...»

بعد از کمی فکر کردن، گفتم: «این کاری نیست که هرکسی از پشش بریاد. تازه، تو سرشار از احساساتی. من فکر می‌کنم شاید بهتر باشه تو یه هنرمند یا موسیقی‌دان بشی.»

گن با چشمان اشک‌آلود خندید.

آن روز برخلاف حالا - که هر نفسی که می‌کشم به بخاری سفید تبدیل می‌شود - تابستان بود؛ اوج تابستان. تابستان. آیا آن روز واقعاً وجود داشت؟ وقتی که همه چیز سبز و انبوه و تازه بود؟ آیا همه‌ی چیزهایی که ما با هم تجربه کرده بودیم، واقعاً اتفاق

افتاده بودند؟

گن اغلب اوقات از من می پرسید نترس بودن چگونه است، این که هیچ احساسی نداشته باشی چطور است. با وجود این که من هر بار برای توضیح دادن آن ها چالش داشتم، او همیشه از نو این سؤال را از من می پرسید.

برای خود من هم سؤالات بسیاری بی پاسخ مانده اند. مهم ترینشان این است که هنوز نمی دانم در ذهن فردی که با چاقو به مامانی حمله کرد چه می گذشته است، اما این سؤال من را به سؤالی دیگر می کشاند: چرا مردم با وجود این که می دانند، وانمود می کنند که نمی دانند؟ نمی دانم چطور باید به جواب این سؤالات برسم.

یک روز به دیدن دکتر شیم رفته بودم. تلویزیون پسری را نشان می داد که جفت پاها و یک گوشش را در بمب گذاری از دست داده بود و گریه می کرد. گزارش درباره ی جنگی بود که در گوشه ای از جهان در حال رخ دادن بود. دکتر شیم بدون این که تغییری در حالت صورتش ایجاد شود، مشغول تماشای تلویزیون بود. وقتی صدای پای من را شنید، برگشت و با لبخندی دوستانه، به من خوشامد گفت. چشمان من به پسری که پشت لبخند او بود گره خورد. حتی موجود بی احساسی مثل من هم می توانست رنج پسر را ببیند؛ این که این پسر در رنجی عظیم از فاجعه ای دردناک به سر می برد.

اما چیزی از او نپرسیدم. نپرسیدم که «چرا لبخند می زنی؟ چطور می تونی در برابر چنین رنج عظیمی لبخند بزنی؟». نپرسیدم، برای این که دیده بودم بقیه ی مردم هم چنین کاری می کنند. حتی مامان و مامانی هم در این مواقع کانال تلویزیون را عوض می کردند. مامان می گفت: «این فجایع انقدر دورن که مسئله ی «تو» نیستن.»

بسیار خب، اصلاً فرض کنیم این استدلال درست باشد، اما درمورد مردمی که آن روز درست کنار مامان و مامانی ایستاده بودند و هیچ عکس العملی نشان ندادند چه؟ آن ها که شاهد بودند این اتفاق جلوی چشمانشان می افتد، آن ها که دیگر آن قدر نزدیک ماجرا بودند که نمی توانستند «فاجعه در دوردست» را بهانه کنند. یادم می آید یکی از شاهدان ماجرا، که از اعضای گروه گر بود، داشت مصاحبه می کرد. او می گفت

آن مرد دچار چنان جنونی شده بود که ما ترسیدیم قدم از قدم برداریم.

مردم چشمانشان را به روی فجایعی که در جاهای دیگر اتفاق می‌افتند می‌بندند، چون می‌گویند کاری از دستشان برنمی‌آید؛ اما برای اتفاقی که در نزدیکی‌شان می‌افتد هم هیچ اقدامی نمی‌کنند، چون خیلی می‌ترسند. اکثریت مردم می‌توانند احساس کنند، اما عمل نمی‌کنند. آن‌ها می‌گویند همدلی می‌کنند، اما به آسانی هم به فراموشی می‌سپارند. این‌طور که من می‌فهمم، این واقعی نیست. من نمی‌خواهم این‌طور زندگی کنم.

صدای عجیب‌وغریبی از بدن گن آمد، زوزه‌ای عمیق و شدید که انگار از اعماق شکمش بلند شده بود، صدایی شبیه حرکت یک چرخ‌دنده‌ی زنگ‌زده‌ی کهنه که به حرکت درمی‌آمد یا ناله‌ی حیوانی وحشی. چرا او تلاش می‌کرد کاری را انجام بدهد که هیچ‌وقت در آن استعدادی نداشت؟ واژه‌ی «رقت‌انگیز» مرتباً روی نوک زبانم می‌آمد. سیم‌بکسل به چشمان گن زد و گفت: «همین ازت ساخته بود؟ خيله‌خب، پس پشیمون نمی‌شی.»

سیم‌بکسل چیزی را از کنار گن سریع قاپید. همان چاقویی بود که خودش قبلاً به او داده بود. قبل از این که ما بتوانیم کاری انجام بدهیم، سیم‌بکسل آن را روی گلوی گن گذاشت؛ اما فرصتی برای آسیب رساندن به گن پیدا نکرد، چون این من بودم که چاقو خوردم، چون این پایان همه‌چیز بود.

لحظه‌ای که گن را به کنار هل دادم، چاقوی سیم‌بکسل در سینه‌ام فرو رفت. گن

مدام سر سیم بکسل فریاد می کشید و تکرار می کرد «خبیث». سیم بکسل چاقو را بیرون کشید. مایعی سرخ رنگ، گرم و لزج، به سرعت از بدنم خارج می شد. برای مدتی از هوش رفتم.

کسی شانه هایم را تکان می داد. گن مرا در میان بازوهایش بغل کرده بود.

گن زار می زد: «نمیرا التماس می کنم نمیرا! هر کاری بگی، برات می کنم... هر کاری...» او غرق خون شده بود. زیرچشمی به سیم بکسل، که دمر روی زمین افتاده بود، نگاهی انداختم. نمی دانم چرا این کلمات از دهانم خارج شدند؛ داشتم آرام می گفتم «بگو متأسفی، به همه ی کسانی که بهشون آسیب رسوندی، به اون پروانه ای که کشتی، به حشره هایی که حواست نبوده و زیر پا لهشون کردی. بگو متأسفی».

من به این جا آمده بودم تا از گن معذرت خواهی کنم، اما حالا از او می خواستم که معذرت خواهی کند. گن سرش را تکان داد:

- باشه، باشه، حتماً این کار رو می کنم. فقط خواهش می کنم...

گن مرا محکم گرفته بود و آرام در بغلش تاب می داد. بعد از آن، دیگر هیچ صدایی نشنیدم. چشمانم کم کم بسته شدند. احساس رخوت و سستی می کردم، انگار به بدنم اجازه می دادم در دریایی عمیق فروبرود. داشتم به مکانی برمی گشتم که پیش از تولد در آن جا زندگی می کردم. صحنه ای مبهم شروع به شکل گیری کرد، انگار که کسی در سرم بخواهد یک فیلم سینمایی را به نمایش درآورد.

یک روز برفی است، روز تولدم. مامان کف زمین افتاده و خونس روی برف ها پخش شده. مامانی را می بینم. صورتش مثل یک موجود درنده ترسناک است. از بیرون پنجره فریاد می کشد: «برو! برو! زود از این جا دور شو، ببینم!» من یاد گرفته ام که این عبارت معمولاً در معنای «از تو متنفرم» به کار می رود، مثل وقتی که دورا سر گن فریاد کشید «گم شو». خب، پس چرا مامانی این حرف را به من می زد؟

پاشیدن خون، این بار خون مامانی. همه چیز پیش روی من به رنگ سرخ درمی آید. آیا مامانی هم درد کشید، همان طور که من الان درد می کشم؟ آیا خیالش راحت بود و

فکر می‌کرد فقط خودش درد می‌کشد و نه من؟

تلیپ. یک قطره اشک روی صورتم افتاد. داغ بود، آن قدر داغ که پوستم را می‌سوزاند. درست بعد از آن بود که چیزی درون قلبم منفجر شد. احساسات شدیدی به جریان درآمدند. نه، آن‌ها به جریان درنیامدند، به بیرون حرکت کردند. سدی درون بدنم شکست. یک موج خروشان. چیزی درون من برای همیشه شکست و آزاد شد.

آرام گفتم: «احساسش می‌کنم.» نمی‌دانم اندوه بود یا شادمانی، تنهایی، درد، ترس یا نشاط. فقط می‌دانم چیزی را احساس می‌کردم. حالت تهوع داشتم. می‌خواستم انزجاری که وجودم را پر کرده بود بالا بیاورم. هنوز هم فکر می‌کنم تجربه‌ی فوق‌العاده‌ای بود. یک دفعه خواب‌آلودگی عجیبی به من دست داد. چشمانم سنگین شدند. صورت گن که خیس اشک بود از جلوی چشمم محو شد.

بالاخره من یک انسان شده بودم. و درست در همان لحظه، جهان از من فاصله می‌گرفت.

درحقیقت، این‌جا پایان داستان من است.

بنابراین، متنی که در ادامه می‌آید به‌نوعی ضمیمه‌ی داستان من است.

روحم از تنم بیرون آمده بود و از بالا به گن نگاه می‌کرد که مرا بین دستانش نگه داشته بود و گریه می‌کرد. قسمت بی‌موی سر گن شبیه یک ستاره بود. متوجه شدم تا آن موقع حتی یک‌بار هم به آن نخندیده بودم: «هاهاها!» با صدای بلند، خنده‌ای سر دادم. این آخرین چیزی است که به خاطر می‌آورم.

وقتی به هوش آمدم، به واقعیت برگشته بودم. منظورم این است که در بیمارستان بودم. چندین ساعت بی‌هوش خوابیده بودم. چند ماهی طول کشید تا کاملاً به وضعیت عادی برگردم و بتوانم دوباره روی پاهایم راه بروم.

در خواب‌هایم همیشه یک رؤیای تکراری می‌دیدم. خواب می‌دیدم زنگ ورزش در حیاط مدرسه هستیم. من و گن زیر آفتاب و ابری از غبار ایستاده‌ایم. گرمای هوا طاقت‌فرسا است. یک مسابقه‌ی دوومیدانی پیش روی ما در حال برگزاری است. گن لبخندی می‌زند و چیزی در دستم می‌گذارد. انگشتانم را باز می‌کنم و می‌بینم یک تکه مرمر نیمه‌شفاف در کف دستم است. یک منحنی سرخ‌رنگ شبیه لبخند هم روی آن کشیده شده. وقتی آن را در دستانم می‌چرخانم، خط سرخ‌رنگ چرخ می‌خورد و شبیه صورتی غمگین می‌شود و وقتی دوباره می‌چرخانم، دوباره لبخند می‌زند. یک آب‌نبات با طعم آلو است.

آن را در دهانم می‌گذارم. طعم ملسی دارد. آب دهانم راه می‌افتد. با زبانم آب‌نبات را در دهانم می‌چرخانم. به دندان‌هایم برخورد می‌کند و صدای کلیک‌کلیک می‌دهد. یکپو زبانم قاچ می‌خورد. شور و تندوتیز یا شاید هم تلخ. در این میان، رایحه‌ی شیرینی آن باعث می‌شود با ولع به خوردن ادامه بدهم.

بنگ! صدای تپانچه هوا را می‌شکافد. ما به سرعت شروع به دویدن می‌کنیم. اما این یک مسابقه نیست، فقط می‌دویم. تنها کاری که باید انجام بدهیم این است که احساس کنیم بدن ما هوا را می‌شکافد.

وقتی بیدار می‌شوم، دکتر شیم را کنارم می‌بینم. او به من می‌گوید چه اتفاقاتی افتاده است.

آن روز همین که من از هوش می‌روم، پروفسور یون به همراه پلیس، خودشان را به سر صحنه می‌رسانند. البته اگر خود ما بدون بزرگ‌ترها می‌توانستیم قضیه را حل و فصل کنیم، خیلی باحال‌تر می‌شد؛ اما از نظر آن‌ها ما بچه بودیم. دورا با مشاور پایه تماس گرفته بود و بعضی از بچه‌ها درباره‌ی ارتباط گن با کوفته‌ی وارفته توضیحاتی به پلیس داده بودند. پلیس هم به سراغ کوفته‌ی وارفته رفته بود. از این‌جا به بعد، دیگر رسیدن

به سیم‌بکسل کار چندان دشواری نبود.

گن با چاقو به سیم‌بکسل ضربه زده بود، اما شدت جراحاتش به اندازه‌ی من نبود و خیلی زودتر از من حالش خوب شد و در انتظار محاکمه بود.

کارهایی که سیم‌بکسل انجام داده بود و رای حد تصور است و در این جا نمی‌توان فهرست کرد. بعدها شنیدم او در تمام مدت دادگاه، حتی موقعی که مجازات خیلی سنگینی را برای او در نظر گرفته بودند، لبخند می‌زده است. آخر مغز او - نه اصلاً، به‌طور کلی مغز انسانی - چه ساختاری دارد؟ امیدوارم روزی در زندگی‌اش فرصتی پیدا کند تا حالت متفاوتی در صورتش ایجاد کند.

دکتر شیم می‌گفت چاقوکشی گن به سیم‌بکسل از مصادیق دفاع مشروع محسوب می‌شود و گن در حال حاضر تحت مراقبت‌های درمانی است و برای ملاقات با من هنوز آمادگی ندارد. پروفسور یون از دانشگاه مرخصی گرفته است تا سبک زندگی‌اش را تغییر بدهد و برای گن زندگی کند. البته گن خیلی با او صحبت نمی‌کند، اما پروفسور یون گفته است دست از تلاش برنمی‌دارد و تسلیم نمی‌شود.

دکتر شیم می‌گفت دورا چند باری سر زده و یک پاکت هم برایم فرستاده است. وقتی آن را باز کردم، دیدم عوض هرگونه نوشته‌ای، فقط یک عکس درون آن است. دورا از حروف متنفر بود. او در این عکس در حال دویدن بود. هر دو پایش در هوا بودند، انگار داشت پرواز می‌کرد. به مدرسه‌ی دیگری رفته بود که تیم دوومیدانی داشت و در مسابقات منطقه رتبه‌ی دوم را کسب کرده بود. فکر می‌کنم دوباره به سراغ رؤیایش رفته بود، همان رؤیایی که زمانی گفته بود «باد هوا شده است». حتماً والدینش او را دورا صدا می‌کردند، اما این بار با لبخند.

دکتر شیم به من می‌گفت «حالا دیگه حالات رنگارنگ و متنوعی داری». برایش از احساس فوق‌العاده‌ای گفتم که در آن شب وحشتناک داشتم؛ تغییراتی ناگهانی که به یک‌باره بر بدن و ذهنم تحمیل شده بودند.

دکتر شیم گفت: «هروقت کاملاً حالت خوب شد، باید یه MRI بگیریم. درضمن،

یه بار دیگه باید همه‌ی آزمایشای بالینی رو انجام بدیم. وقتشه که ببینیم مغزت چقدر تغییر کرده. راستش رو بخوای، من همیشه به تشخیصایی که درمورد تو داشتن، شک داشتم. من خودمم زمانی دکتر بودم، می‌دونم خیلی از دکترها همین‌طوری روی مریضا برچسب می‌زنن. این‌طوری می‌تونن نشونه‌های غیرطبیعی یا حتی افراد غیرطبیعی رو درمان کنن. اما مغز انسان خیلی عجیب‌تر از این حرفاست. من عمیقاً معتقدم که قلب می‌تونه بر مغز پیروز بشه. «دکتر شیم لبخندی زد و ادامه داد: «چیزی که می‌خوام بگم اینه که رشد تو یه کوچولو با بقیه فرق داشته.»

- رشد یعنی تغییر کردن؟

دکتر شیم گفت: «آره خب، تغییر مثبت یا منفی.»

به یاد چند ماه آخری افتادم که با گن و دورا بودم. امیدوار بودم گن در جهت مثبت تغییر کند، هرچند باید اول برای خودم تعریف می‌کردم «در جهت مثبت» دقیقاً یعنی چه.

دکتر شیم گفت باید به جایی برود. اما قبل از این که بخش را ترک کند، مردد بود. بعد لبخند معناداری زد و گفت: «من دوست ندارم سورپرایز آدم‌ها رو خراب کنم، اما بعضی وقتا هم مثل الان دلم طاقت نمی‌آره نگم. فقط یه راهنمایی کوچولو می‌کنم. تا چند دقیقه‌ی دیگه، قراره یه نفر رو ببینی. امیدوارم از این سورپرایز خوشت بیاد.» بعد نامه‌ای از طرف گن به دستم داد.

گفتم: «بعد از رفتن شما می‌خونمش.»

بعد از رفتن دکتر شیم، پاکت را باز کردم. یک کاغذ سفید مربعی تاشده در آن بود. آرام تای کاغذ را باز کردم. خیلی بادقت، چند کلمه نوشته شده بود:

متأسفم!

ممنونم،

صادقانه.

برای چند دقیقه به نقطه‌ی بعد از «صادقانه» خیره ماندم. امیدوار بودم همین نقطه بتواند زندگی گن را دگرگون کند. آیا ما دوباره همدیگر را می‌دیدیم؟ من که امیدوار بودم، صادقانه.

در باز شد. دوباره دکتر شیم بود. ویلچری را هل می‌داد. شخصی که روی ویلچر نشسته بود، با چهره‌ای گشوده، به من لبخند می‌زد. لبخندی آشنا. البته که لبخندش آشنا بود. از بدو تولد با آن لبخند بزرگ شده بودم:

- مامان!

به محض این که این واژه را بر زبان آوردم، بغض مامان ترکید. همین طور که گریه می‌کرد، گونه‌هایم را نوازش کرد و دستی در موهایم کشید. من گریه‌ام نگرفت. نمی‌دانم به خاطر این بود که طیف احساساتم هنوز آن قدر وسیع نشده بود یا چون بزرگ شده بودم، خجالت می‌کشیدم جلوی مامانم گریه کنم.

اشک‌های مامان را پاک کردم و او را در آغوش گرفتم، اما برایم خیلی عجیب بود که چرا گریه‌اش شدت می‌گرفت. موقعی که من بی‌هوش بودم، مامان به هوش آمده بود؛ درست شبیه یک معجزه. او هر کاری را که دیگران فکر می‌کردند غیرممکن است انجام داده بود. اما خودش چیز دیگری می‌گفت، این که این من بوده‌ام که کاری را که همه فکر می‌کردند غیرممکن است، انجام داده‌ام. سرم را تکان دادم. می‌خواستم سرم را تکان بدهم و همه‌ی اتفاقاتی را که افتاده است برایش تعریف کنم. اما از کجا باید شروع می‌کردم؟ ناگهان احساس کردم گونه‌هایم گرم شده‌اند. مامان چیزی را از روی گونه‌هایم پاک می‌کرد؛ اشک، اشک‌هایی که روی صورتم فرومی‌ریختند. من گریه می‌کردم و بعد هم زمان می‌خندیدم؛ وضعیتی که مامان هم پیدا کرده بود.

گفتار پایانی

الان بهار هجده سالگی من است. از دبیرستان فارغ التحصیل شده‌ام و به قول شما، بزرگ سال شده‌ام.

آهنگی آرامش بخش در اتوبوس در حال پخش است. مردم چرت می‌زنند. بهار از کنار پنجره‌ی اتوبوس در حال آمدن است. گل‌هایی که هنوز نشکفته‌اند به آرامی زمزمه می‌کنند «بهار، بهار، بهار، من بهارم». من برای دیدن گن از کنار این گل‌ها می‌گذرم. هیچ دلیل خاص دیگری ندارم. حتی به خاطر این نمی‌روم، چون حرف خاصی برای زدن دارم. فقط به همین دلیل، فقط برای دیدن یک دوست، دوست خوب من که همه او را «هیولا» می‌نامیدند.

از این جا به بعد، داستانی کاملاً متفاوت اتفاق می‌افتاد، داستانی کاملاً جدید و پیش‌بینی‌ناپذیر.

نمی‌دانم این داستان چگونه پیش خواهد رفت. همان‌طور که گفتم، نه من و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند بگوید پایان این داستان غم‌انگیز است یا شادی بخش. در وهله‌ی نخست، طبقه‌بندی داستان به صورت این یا آن غیرممکن است. در زندگی طعم‌های مختلفی در جریان است.

من تصمیم گرفته‌ام با این قضیه مواجه شوم. با زندگی مواجه شوید، مثل من که همیشه با هر آنچه زندگی پیش پایم می‌گذاشت، مواجه شدم. من تا آن جایی که بتوانم، احساس می‌کنم، نه بیش‌تر و نه کم‌تر.

یادداشت نویسنده

بهار چهار سال پیش بود که صاحب فرزند شدم. من زایمان سختی نداشتم. به همین سبب، احساس خاص و ویژه‌ای از آن دوره ندارم، فقط همه چیز برایم عجیب و جدید بود. هروقت به بچه‌ام که توی گهواره بود نگاه می‌کردم، یک‌دفعه می‌زدم زیر گریه. الان هم دلیل این کار را نمی‌دانم. هیچ‌کدام از احساسات به‌تنهایی نمی‌توانند بیانگر دلیل احساسات من باشند. فقط این‌که نوزادم خیلی ریزنقش بود. اگر یک‌وقت از گهواره‌اش پایین می‌افتاد یا اگر حتی برای چند ساعت در خانه تنها می‌ماند، کاری نمی‌شد کرد. این موجود کوچولو، که حتی از عهده‌ی کارهای خودش بر نمی‌آمد، به این جهان آمده بود و در هوا معلق بود. حقیقت این بود که بچه‌ی من این چیزها را نمی‌فهمید. اگر زمانی من بچه‌ام را گم می‌کردم و دوباره پیدایش می‌کردم، مطمئن نبودم که بتوانم بشناسمش. بعد، از خودم پرسیدم: «آیا من می‌تونم اون رو بدون هیچ قیدوشرطی، فارغ از این‌که چطوری شده، همین‌طوری دوستش داشته باشم؟ حتی اگه تبدیل به کسی شده باشه که صددرصد با ایده‌آل‌ها و انتظارات من فرق داشته باشه؟» این سؤال‌ها به خلق دو تا از شخصیت‌های این کتاب و طرح این سؤال منجر شدند: اگر این‌ها بچه‌های من بودند، دوستشان داشتم؟ این‌گونه بود که یونجی و گن متولد شدند.

هر روز کودکانی در این جهان متولد می‌شوند. همه‌ی آن‌ها شایسته‌ی زندگی باکرامت و داشتن فرصت‌های پیش رو در زندگی هستند؛ اما بعضی از آن‌ها طوری بزرگ می‌شوند که از جریان‌های اجتماعی طرد می‌شوند، بعضی دیگر با ذهن‌های مریض فرماندهی و رهبری می‌شوند، و بعضی‌های دیگر هم، هرچند بسیار معدود، این شانس را دارند که بین افراد خوش‌قلب بزرگ شوند.

می‌دانم، شاید این نتیجه‌گیری کلیشه‌ای به نظر برسد، اما من فکر می‌کنم که این عشق است که می‌تواند یک آدم را به یک انسان یا هیولا تبدیل کند. این داستانی بود که می‌خواستم بنویسم.

پیش‌نویس اول کتاب بادام را در اوت ۲۰۱۳، وقتی دخترم چهار ماهش بود، نوشتم. اواخر سال ۲۰۱۴ و یک ماه هم در اوایل سال ۲۰۱۶، این کتاب را بازنویسی اساسی

کردم؛ اما در طول این دو سال، هیچ وقت داستان این دو پسر از ذهنم بیرون نرفت. برای همین، می توانم بگویم نوشتن این داستان، از آغاز تا پایان، بیش تر از سه سال زمان برد.

جا دارد که در این جا از خانواده و والدینم به خاطر عشق بی قید و شرطی که به من داشتند، تشکر کنم؛ موهبتی که سراسر قلبم را پر کرده است. یک بار به این فکر می کردم و حتی احساس شرمندگی می کردم که بزرگ شدن در چنین شرایط عاطفی پایداری، موقع نوشتن، مرا در موضع ضعف قرار می دهد. با گذشت زمان، این ذهنیتم عوض شد. فهمیدم که عشق بی قید و شرط و حمایتی که در طی سال های نوجوانی ام دریافت کردم هدیه ی بی نظیری بوده که اکنون به عنوان سلاحی ارزشمند به من خدمت می کند و این قدرت را به من می دهد که بدون ترس، از زوایای مختلف جهان را ببینم. این را تنها زمانی فهمیدم که خودم مادر شده بودم.

می خواهم از داوران جایزه ی چانگ بی^{۷۳} به خاطر این که اثر من را شایسته ی دریافت جایزه در حوزه ی ادبیات داستانی نوجوان دانستند، تقدیر و تشکر کنم؛ مخصوصاً این که به من گفتند یازده داور نوجوان این اثر را انتخاب کرده اند. همین طور از اچ^{۷۴}، اولین خواننده ی این رمان که آن را پیش از چاپ خواند و در فهرست آثار مورد علاقه اش جا داد، سپاس گزارم. بدون تشویق های دلگرم کننده ی اچ، در طول زمانی که ناامیدی بر من غلبه کرده بود، نمی توانستم با چالش های پیش رویم کنار بیایم.

و در آخر، از ویراستاران این اثر در بخش ادبیات نوجوان، چانگ بی، جیئن سویونگ و کیم یونگسئون، تشکر می کنم. شما دو نفر، اولین دوستان من در این دنیای جدید ناشناخته بودید. اگر با این اثر، شما را به زحمت انداخته ام، صمیمانه معذرت خواهی می کنم. کار کردن با شما برای من افتخار بود.

من از آن دسته آدم هایی نیستم که خیلی وارد مسائل اجتماعی می شوند. فقط می خواستم از طریق نوشتن، داستان هایی که در قلبم هستند را واکاوی کنم. از صمیم

قلب، امیدوارم این رمان بتواند مشوق مردم برای درک ذهن‌های آسیب‌دیده باشد، مخصوصاً ذهن‌های جوان که ظرفیت‌های عظیمی در آن‌ها وجود دارد. می‌دانم آرزوی بسیار بزرگی است، با وجود این، آرزو می‌کنم. کودکان در عین این که بیش‌ترین محبت را به دیگران ابراز می‌کنند، توقع دریافت محبت نیز دارند. همه‌ی ما زمانی این‌گونه بودیم. در اولین صفحه‌ی این کتاب، نام شخصی را نوشته‌ام که بیش از همه به او عشق می‌ورزم، کسی که بیش‌ترین عشق را نثار من کرده است.

بهار ۲۰۱۷

وُن پیونگ سون

ALMOND

«سون» کارگردان و فیلمنامه‌نویس کره‌ای، در اولین رمان خود برای انتخاب یک راوی اول شخص با محدودیت‌های احساسی، تصمیم جسورانه‌ای می‌گیرد اما این ریسک نتیجه‌ی فوق‌العاده‌ای به همراه دارد. این رمان برای بزرگسالان بسیار جذاب است، اما نوجوانانی که باید در زندگی روزمره‌ی خود با کشمکش‌های این دوره کنار بیایند، با یونجا و موقعیت بغرنج او هم‌ذات‌پنداری می‌کنند. این رمان، اکتشافی هم‌دلانه از زیستن در قطب‌های عاطفی زندگی است.

— کرکاس ریویو